

رومنہما کی علامت سماں



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

نویسنده: مهرناز حسن زاده(ساینا)

خلاصه: دریا دختری که مثل فامیلش نمی تونه حرف بزنه. دختری که با وجود سن کمش سختی های زیادی توی زندگیش کشیده. دختری که مجبور شده پیش عموش زندگی کنه. عمویی که مثل بقیه ی عموهای داستانا نیست. اون مهربون نیست. اون فقط از وجود دریا استفاده کرد. پدر و مادرشو کشت و اون و پیش خودش نگه داشت. اما کی میدونه چرا؟ بنیامین پسره پلیسی که فقط و فقط به فکر انتقام بود نزدیک دریا میشه و با اون ازدواج میکنه. اما...اما بنیامین با دختری زندگی میکنه عاشقانه اونو دوست داره و خودش خبر نداره. وقتی دریا با خبر میشه که بنیامین پلیسه....

مقدمه:

من...

من یه روزی دختری بودم که از ته دل می خندیدم.

من یه روز آروم ترین اعصاب دنیا رو داشتم.

اکنون بی آنکه شاد باشم نفس می کشم

بی آنکه شاد باشم زیر باران راه می روم...

بی آنکه شاد باشم زندگی می کنم...

... دیگران از کنارم عبور می کنند ،

سرد و سنگین.

بی آنکه نامم را به خاطر بیاورند.

جوری عبور می کنند ؛ که انگار من نیستم...

حرفی نیست ؛ فقط خسته ام.

من دختری هستم که با تمام توان...

چشم اقیانوسی

با سرنوشت می جنگد...

و چه جنگ نابرابری.

من خسته ام ولی مغلوب نخواهم شد !!

پارت یک:

با چشمان اشکیش به بهزاد زل زد. او اینقدر پست شده بود و خودش نمی دانست؟

هق هقی کرد و گفت: ت..تو چطور تونستی...؟ چطور...

اما نتوانست حرفش را ادامه دهد. چرا که گریش مانع میشد حرفش را کامل بزند. از شدت گریه قرمز شده بود و قلبش دیوانه وار

خودش را به دیوار روبه رویش می کوبید.

با حالی که نمی دانست از کجا آورده ادامه داد: هی...هیچ وقت فکر نمی ...ک..کردم کسی که دو..دوسش دارم اینطوری شه.

بهزاد نزدیک دختر شد و قسمتی از از موهایش را در دست گرفت و نوازش کرد. با لحن آرامی گفت: عیب نداره. باید عادت

+حالم ازت بهم میخوره.

با گفتن این حرف خواست از اتاق خارج شود که دستش از پشت کشیده شد و در بغل بهزاد افتاد. بهزاد زمزمه وار گفت:

مگه زندگی با یک قاتل چجوریه؟ من دوست دارم.

کنار گوشش ادامه داد: چون تو عجیب منو یاد عروسکایی میندازی که همیشه برات میخریدم.

با گفتن این حرف گریه ی دختر بیشتر شد و انگار که بهزاد خوشش میومد از آزار دادنش پوزخندی زد.

-

دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم را بستم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با این کارم لااقل قلبم آرام بگیرد.

از روی تخت پایین آمدمو نزدیک پنجره شدم و به ماه خیره شدم تا حال خوب بشه. توی اون تاریکی عجیب میدرخشید.

همیشه همینجوری بود. وقتی کابوس میدیدم یا حال بد بود به ماه خیره میشدم تا حال خوب بشه.

خیابان اشک های آسمان را محکم در آغوش خود می فشرد.

چشمانم را بستم و به دیوار تکیه دادم.

این چند روز عجیب استرس داشتم و خودم دلیلش را نمی دانستم.

بد از گذشت چند دقیقه به سمت تخت رفتم و با دراز کشیدنم کمرم تیر کشید و فهمیدم امروز زیادی کار کردم.

لغنتی در دلم فرستادم و سعی کردم استراحت کنم.

هرچند میدانستم فردا باز هم باید بیگاری بکشم.

چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.

در دلم گفتم: این کابوسای لغنتی کی تموم میشه؟

در کابینت را باز کردم و از داخلش پیشبند زرشکی رنگم را که یک روسری کوچک هم داشت برداشتم و پوشیدم. بعد

از اینکه روسری را سرم کردم طی را از پشت سرم برداشتم . خیسش کردم و سعی کردم آن لکه ی بزرگ

سیاه رنگ پاک شود..

خوب میدانستم که سمیرا این کار را انجام داده است. طی را روی آن لکه کشیدم و وقتی دیدم پاک نمی شود

با حرص طی رو پرت کردم یک گوشه که صدای بلندی داد. لبمو گاز گرفتم.

بدون توجه بهش با گوشه ی پیشبندم سعی کردم اون لکه رو پاک کنم. که البته موفق شدم.

در آخر لبخندی زدم و بعد برداشتن دستمال از آشپزخونه خارج شدم.

اما...لبخندم خیلی زود محو شد. چرا که من دیشب کل این خونه رو تمیز کردم و الان دوباره باید این کارو کنم.

پوفی کردم و با اخم در دلم به سمیرا فوحش دادم.

نزدیک تلوزیون شدم و دستمال کشیدم. انقدر مجکم و خشن این کار را انجام میدادم که احساس کردم تلوزیون خراب میشود.

خب...حرصم گرفته بود. هرکسه دیگری

هم جای من بود قطعا اینجوری میشد.

با صدای پا سرم را به عقب برگردوندم و بهش خیره شدم. با دیدن لباسش سرما پایین نداختم. همیشه همینجوری بود.

همیشه لباسایی که میپوشید باعث خجالت میشد. اما خودش اصلا خجالت نمی فهمید. چقدر این زن بی فکر بود.

از کنارم که گذشت گفت: صبحانه آماده است؟

ابرو هایم را بالا انداختم که به ساعت روی دیوار خیره شد و گفت: ساعت نه. و الان تو باید صبحانه رو آماده میکردی.

اینم نمی دونستی؟

چشم اقیانوسی

سرم را به نشونه ی نه تکون دادم و وارد آشپزخونه شد و بعد از برداشتن کیک شکلاتی اومد پذیرایی روی صندلی مقابل

تلوزیون نشست. خب او که میتوانست کیک بردارد چه نیازی به این همه غر زدن بود؟

دامن لباس خوابشو کمی بالاتر داد و گفت: زود کارا رو بکن. نمی خوام وقتی اومدن چشمشون به تو بیوفته.

سرمو تکون دادم. منم قطعاً دوست نداشتم برم دیدنشون. اما خب...

پارت دوم:

بعد از اینکه کارو انجام دادم وارد اتاقم شدم. روبه روی آینه ایستادم و شونه رو برداشتم. نزدیک موهام که کردم

چشمام پر اشک شد. نه از حرفایی که سمیرا چند دقیقه ی پیش بهم گفت. نه. یاد خاطراتم افتادم. خاطراتی که عجیب میخواستم فراموشش کنم.

(قیچی را نزدیک موهایم کرد و گفت: حالا دیگه مادری نیست که اینارو ببندد. چرا بیخودی بلندش میکنی؟

و در یک حرکت موهایم را کشید و قیچی را لابه لای موهام برد.

وقتی کارش تمام شد با بغض به موهایم خیره شدم. موهایی که در دستش گرفته بود وبا پوزخند بهم زل زده بود.)

سرم را پایین انداختم و شونه را پرت کردم روی زمین.

سینه ام بالا و پایین میشد و من عجیب دلم میخواست دیگر هیچوقت قیافه ی او را نبینم.

--

لیست خرید را نگاه کردم.

چشم اقیانوسی

تمام این چیزها در یخچال بود و من نمی دانستم چرا این زن دوباره میخواهد اینها را خریداری شود؟
وقتی از اتاقم خارج شدم سمیرا روی صندلی نشسته بود و داشت به گلی که تازه خریده بود نگاه میکرد.

از کنارش که رد شدم گفت: یادت نره. فردا حتما باید همه چیز کامل باشه. اگه ببینم یک چیز نیست من میدونم و تو.

سرم را تکان دادم و از کنارش رد شدم و وارد حیاط شدم.

باد سردی که آمد باعث شد لرزه ای در وجودم بیندازد. دستانم را بغل کردم که چیزی رویم افتاد.

سرم را به عقب برگردانم و به پتو مسافرتی آبی رنگ خیره شدم.

گفتم سردت بود. برای همین آوردم واست.

لبخندی زدم و سعی کردم با نگاهم به او بفهمانم که متشکرم. کنارم نشست و دستانم گرفت. سرم را روی شانه اش گذاشتم که گفت: من و با کی اشتباه گرفتی؟ من دخترم.

از حرف فاطمه خنده ام گرفت و مشت آرومی به او زدم که خندید و گفت: خب چته بابا؟

خیره نگاهم کرد و گفت: فردا مهمون داریم و باز باید بیگاری بکشیم.

لبخندی زدم. فاطمه مهربان ترین دختری بود که در عمرم دیده بودم. زمانی که وارد این عمارت شدم او هم همسن و ساله من بود.

شاید کمی بزرگتر اما فاصله سنی زیادی باهم نداشتیم.

او از همان اول با من مهربان بود و تنها کسی بود که به من کمک کرد تا افسردگیم بر طرف شود.

با تکان خوردن دستش جلوی چشمانم سرم را تکان دادم و گیج نگاهش کردم که گفت: کجایی تو؟ دارم باتو حرف میزنم.

نگفتی بهم. فردا میری تو اتاقت یا نه؟

شانه ای بالا انداختم. انتظار نداشت که بعد از اتفاق چند سال پیش جلوی تمامی آنها رژه بروم؟ همچنین انتظاری را داشت؟

چشم اقیانوسی

فاطمه لب زد: بیا دیگه. من که کنارتم. چیزی نمیشه. قول میدم.

به چشمانش خیره شدم. چند لحظه بعد سرم را تکان دادم که بغلم کرد و جیغی از روی خوشحالی زد.

وقتی تعجبم را دید گفت: خب چیه؟ دلم میخواست اونجا باشی.

پارت سوم:

سرم را تکان دادم و نگاهم را به تاب روبه رویم دادم.

فاطمه هم به تبعیت از من سرش را چرخاند و به تاب خیره شد. با دیدنش لبخندی زد و گفت: یادش بخیر. چقدر اینجا بازی کردیم.

و من اصلا دلم نمی خواست این خاطره هارا مرور کنم و نمی دانم چرا فاطمه از گذشته ها بدش نمی آمد؟

دستم را به نشانه ی خداحافظی تکان دادم و از او فاصله گرفتم. وارد عمارت که شدم به سرعت وارد اتاقم شدم و طبق هر شب در را قفل کردم.

همیشه اینگونه بودم.

شالم را از سرم درآوردم و گوشه ی اتاق پرت کردم.

شانه را از روی زمین برداشتم و روی میز گذاشتم و به آینه ی دروغین خیره شدم. آینه ای که فقط زیبایی هایم را می دید. نه باطنه پر دردم را.

زیبایی هایی که برایم مشکل ساز بود. موهای طلایی و چشمان آبی سورمه ای رنگم... که همه و همه به مادرم رفته بود.

مادری که دیگر نبود. نبود که ببیند دخترش در خانه ی عموییش به عنوان خدمتکار کار میکند.

(وقتی زندگی زمینت میزنه، برگرد دراز بکش و آسمون رو تماشا کن.

دستی به کمرم کشیدم و از درد پوفی کردم. با ورود سمیرا به آشپزخانه به سرعت از روی صندلی بلند شدم و روبه رویش ایستادم.

نگاهی به دور و ور کرد و گفت: امشب همینجا بمون. نظرم عوش شد. قبل از ورود مهمونا برو بین بهزاد مشکلی نداره.

مردمک چشمانم گشاد شد و سرم را به زیر انداختم که گفت: من معمولاً حرفم و دوبار تکرار نمی کنم.

سرم را آهسته تکان دادم و از آشپزخانه خارج شدم و از پله که بالا رفتم نمی دانم چرا یاد تمام خاطراتی که با او داشتم افتادم.

نزدیک در اتاق سیاه رنگش شدم و آهسته در زدم و با صدای بیا تو آهسته در را باز کردم و دم در ایستادم.

مقابل آینه ایستاده بود و داشت کرواتش را سفت میکرد. با دیدنم مکثی کرد و گردنش را کج کرد و به سمتم برگشت.

با صدای همیشه آرام و سردش گفت: باز اومدی کمک کنی نه؟ خوبه. بیا اینجا و کرواتمو ببند.

آب دهانم را قورت دادم و

نزدیک در شدم که بلند خندید و ترسویی نسارم کرد عصبانی نشدم. اصلاً عصبانی نشدم. چرا که لااقل میتوانستم از آنجا بروم اما

نزدیکم شد و گفت: یک کروات بستن که کاری نداره. داره؟

سرم را با ترس تکان دادم که دستانم را گرفت و قفل بند باریک کروات کرد. با دستان لرزانم

هرطور شد کروات را بستم و خواستم از در خارج بشوم که گفت:

پارت چهار:

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام ترسیده به عقب برگشتم و به فاطمه خیره شدم که با دیدنم خندید و گفت: چته؟ مگه جن دیدی؟

سرم را تکان دادم که مشت آرامی به دستم زد و گفت: خیلی بیشعوری. خب؟

لبخندی زدم و مشغول بازی کردن با گوشه ی شالم شدم که صدایش درآمد و گفت: هی چته باز؟ تو لکی.

کمی فکر کردم و از روی صندلی بلند شدم. بدون توجه به مهمانان از خانه خارج شدم و وارد باغ شدم. باغی که بشدت بزرگ بود.

نزدیک تاب رفتم رویش نشستم. پاهایم را دراز کردم. لافل اینجا میتوانستم احساس آرامش بکنم. دور از بهزاد و خانواده اش.

سرم را پایین انداختم و با پایم اشکال نامفهومی خلق کردم.

بادی که آمد باعث شد شالم از سرم بیوفتد و همین که خواستم خم بشوم و آن را بردارم دستی زود تر اینکار را انجام داد. نگاهم را از انگشتان کشیده و

مردانه اش گرفتم و به صورتش که رسیدم نگاهم غرق نگاه تیره رنگش شد. چشمان تیره اش به قدری زیبا بود که من نمی دانم تا چه مدت به او خیره شدم که سرفه ای کرد و من سرم را از خجالت پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم و به سرعت شالم را از دستش گرفتم.

چشم اقیانوسی

کمی به من خیره شد و گفت : کسی تو هست؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و وقتی از من دور شد به این فکر کردم که چشمانش به قدری سرد بود که لرز کردم. نمی دانم درست بود یا نه. اما دلم نمی خواست او را ببینم. خودم هم درست نمی دانم چرا. اما وقتی یاد دلشوره هایم میوفتم استرس میگیرم.

پارت پنج:

کمی به برگه های روبه رویش خیره شد و گفت: اینا واسه چیه؟

مرد سرفه ای کرد و گفت: خودتون گفتین وقتی بفهمین اطلاعات کامله یا پیام پیشتون. اون وقته که میتونم چیزی که میخواستم رو داشته باشم.

کمی فکر کرد و برگه هارا جابه جا کرد و امطیایی زیرش زد و بعد از مکثی طولانی پرسید:

خب! تو چی میخوای از من؟!

مرد بدون مکث پوزخندی زد و گفت : اون دختره مو طلایی.

چشمانش را گشاد کرد و به صدلی تکیه داد و گفت: توقع داری من اون دختری بدم بهت؟

سرش را تکان داد و گفت: بله.

از حاضر جوابی مرد روبه رویش اصلا خوشش نیامد و پوزخندی زد.

مرد بعد از دیدن مکث طولانی اش گفت : من یک هفته دیگه میام و اون دختره میبرم. هرکاری باهش دارین زود انجام بدین. چون فکر نکنم دیگه بیاد.

واز اتاق که خارج شد با دیدن بهزاد پوزخندی زد و خواست از کنارش رد شود که بهزاد زود گفت: این چند روزه...مشکوک میزنی.

_ این چند روزه...فضول تر شدی.

چشم اقیانوسی

بهزاد دستانش را مشت کرد و زبانش را روی لبش کشید و گفت: برای جایزت چی میخواستی؟

_ فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه. اوه راستی...

خیره نگاهش کرد و ادامه داد: تراس اون طرفه. میتونی بری گمش.

و بدون توجه نگاه بهت زده بهزاد از کنارش گذشت و از پذیرایی که خارج شد و وارد حیاط شد نگاهش میخ دختر موطلائی روبه رویش شد و

زمزمه کرد: کم کم دارم میرسم. به اون چیزی که میخوام.

--

پارت شش:

پنج روز بعد:

لباسم را درست کردم و از اتاق خارج شدم که سینه به سینه اش شدم و ترسیده عقب کشیدم. پوزخندی زد و گردنش را کج کرد.

چشم اقیانوسی

با دقت به من خیره شد و گفت: فکر کردی وقتی رفتی...راحتتون میزارم؟ نه. کور خوندی. کاری میکنم که قشنگ زجر بکشی. فکر کردی وقتی با اون ازدواج کردی راحت میزارم؟

راجب چه حرف میزد؟ نکند مشروب هایی که خورده بود هنوز در دهانش بود و نمی دانست چه می گوید؟

وقتی تعجبم را دید سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: کاری میکنم که ذره ذره نابود بشی. پس از تمام لحظه هایی که پیشش هستی لذت ببر.

سرش را عقب آورد و لبخندی زد و گفت: اوه. ترسیدی؟ شرمنده.

وقتی از کنارم رد شد دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

خواستم از پله پایین بروم که با دیدن فاطمه که به سرعت نزدیکم میشد تعجب کردم. دستم را کشید و وارد اتاق شدیم.

امروز همه یک طوری شده بودند. ساک دستی کوچکی را از زیر تخت بیرون آورد و روی تخت پرت کرد. در کمدم را باز کرد و تمام لباس های

نداشته و داشته ام را وارد ساک کرد و با دیدن قیافه متعجب من گفت: خودت نمی دونی نه؟

پوفی کردم. قطعاً اگر میتوانسم جیغ بلندی میکشیدم. اما وقتی میدیدم صدایی در وجودم نیست مکثی میکردم.

لب زد: وقتی به منم گفت تعجب کردم. یعنی هم خوشحال بودم هم ناراحت. باید بگم... تو دیگه اینجا نمی مونی. فردا میاد دنبالت تا تو رو با خودش ببره. بعدش باهش ازدواج میکنی. من مطمئن هستم که زندگی خوبی درست میکنی برای خودت.

گدتم را کج کردم و با تعجب خیره نگاهش کردم. از چه حرف میزد؟

فاطمه: وقتی مهمونی داشتیم و تموم شد وحید خان(عموی دریا) گفت برم اتاقش. وقتی رفتم بهم گفت که باید تو رو آماده کنم تا بری پیش او کسی که باهش معامله کرده. اون گفت: اگه چیزی که میخواد و بدست بیاره تو رو بهش میده.

چشمانم را با درد بستم. حقیقت نداشت که نه؟

چشم اقیانوسی

عجیب دلم میخواست از خواب بلند شوم و بفهمم که تمامی این ها فقط و فقط خواب بوده.

پس بگو بهزاد چرا اینگونه رفتار میکرد.

یعنی من برای عمویم ذره ای ارزش ندارم؟ عمویی که من در بچگی عاشقانه دوستش داشتم حال به چشم یک عروسک به من نگاه میکرد که باید دست

به دست میشد؟

پارت هفت:

یک روز بعد.

با اشک وسایلم را جمع کردم و با چشمان گریانم به اتافی که این همه سال در آن بودم خیره شدم.

ساک را روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم و از پله پایین رفتم. هیچکس دم در نبود جز فاطمه.

چشم اقیانوسی

در خانه را باز کرد و از باغ که گذشتیم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: نگران نباش. باشه؟ همه چیز خوب پیش میره. پس دیگه گریه نکن.

_ میشه این کارارو بزارین برای بعدا؟

با بهت به پسری خیره شدم که در چند متری مان ایستاده بود و نگاهمان میکرد.

نزدیکم شد و با شدت دستم را گرفت و از باغ که خارج شدیم نگاه اشکیم را به فاطمه دوختم. لب زد: یادت نره چی بهت گفتم.

پسر، در ماشین را باز کرد و من را به داخا پرت کرد و خودش به سرعت وارد ماشین شد و از آینه نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد.

به فاطمه خیره شدم و دستم را روی شیشه گذاشتم و لبانم تکانی خوردند. شاید میخواستند بگویند کمکم کن.

دستش را روی شیشه دقیقاً جایی که من گذاشته بودم گذاشت.

قلبم بی قرار خودش را به دیوار روبه رویش می کوبید. دستم را مشت کردم و به شیشه کوبیدم و صدایش زدم. البته فقط صداهای مختلف بود که از

دهنم خارج میشد: ا...ع...ن...

چرا این مرد نگذاشت من حداقل او را در آغوش بگیرم؟

چرا نگذاشت بغلش کنم و به خاطر تمام زحمت هایی که برایم کشیده تشکر کنم؟

او انسان بود؟ یا رباطی که فقط به شکل انسان ساخته بود؟

این همان مردی بود که من باید با او زندگی میکردم؟

پس این یعنی قرار نیست خوشبخت بشوم. او هم مغرور بود نه؟

قطعا آره. با آن چشمان مشکی سرد که به من زل میزد مور مورم میشد.

تمامی این فکرها زمانی تمام شد که

ماشین را روشن کرد و از خانه دور شد.

--

ساک را در اتاق گذاشتم که گفت: اینجا چندتا قانون داره. حق وارد شدن به اتاق من و نداری. سر و صدا نمیکنی و چیزی که بهت میگم باید به حرف کنی.

سرم را تکان دادم. جز سرد بودنش باید لقب پرو هم به او بدهم.

هنوز هیچی نشده بود که قانون میگذاشت. اینجا پادگان بود؟

وقتی از اتاق خارج شد و در را بست به اتاق خیره شدم. اتاقی که تمام وسایلیش چوبی بود و کهنه.

نه بخاری ای وجود داشت و نه شوفاژی.

پس قطعاً شب از سرما میمیرم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت نشستم و به دیوار روبه رویم زل زدم. چشمانم را بستم و لحظه ای فکر کردم. یعنی میشود اینجا خوشبخت بشوم؟

یعنی وقتی من با او ازدواج بکنم همه چیز درست میشود و دیگر هیچ نگرانی ای ندارم؟

پوفی کردم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم. دستی به چشمانم کشیدم. خیلی خسته بودم. آرام دراز کشیدم و سعی کردم به خودم

نفوذ بد نزنم و بگویم: هیچ اتفاقی نمیوفته.

اما از انجایی که لال بودم سوکت کردم و فقط به خوابیدن فکر کردم.

کم کم با همین افکار ذهن خسته ام آرام گرفتم و به خواب رفتم.

--

چشم اقیانوسی

دستمال مخصوصش را برداشت و با آن اسلحه ی سیاه رنگش را تمیز کرد و روی میز سیاه رنگ قرار داد.

همه چیز در این اتاق سیاه بود. لباسش، دیوار های اتاق، وسایل تزئینی اتاق همه چیز سیاه بود.

از اسلحه اش را گرفته تا قلبش!

قلنج گردنش را شکست و به بهزاد زل زد.

این چند روز بهزاد دیگر ان پسر قبلی نبود. خشن تر شده بود. بی احساس تر شده بود.

لب زد: اگه فقط اومدی به من زل بزنی و وقته با ارزشم رو بگیری باید بگم سخت در اشتباهی.

پوزخندی زد. وقت با ارزش؟ کدام وقت با ارزش؟ همان وقتی که نصفش برای قمار بود و نصفی دیگر برای کشتن؟

بهزاد: سمیرا کجاست؟

سرش را بلند کرد و گفت: باید بگی مادرت. مادرت کجاست؟ فهمیدی؟

بهزاد زمزمه کرد: من برای اون زنیکه هرزه اسم مادر نمیارم.

بلند تر ادامه داد: به هر حال کجاست؟

از روی صندلی بلند شد و از پشت میز کنار رفت و مقابل قاب عکسی ایستاد و گفت: با دوستاش رفته بیرون چطور؟

بهزاد از روی صندلی بلند شد و نزدیک پدرش شد و گفت: میخواستم بدونم... چرا شما دریا و دادید به اون پسره؟ همین.

وحید خان به سمت بهزاد برگشت و یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: برات مهمه؟

از لای دندان هایش غرید: اره. مهمه.

وحید خان: چون پسره اومد و با من معامله کرد. در خواستشم این بود اگه برنده بشه دریا رو میبیره خونش. منم دادم بهش.

اهی کشید: یکم زیاد از حد فهمیدی. برو بیرون.

پارت هشت:

همه چیز عوض شده بود. فاطمه دیگر آن فاطمه ی شاد و همیشگی نبود. حالا گوشه گیر شده بود و فقط سعی میکرد به کارش فکر کند.

بهباد در مهمانی ها سعی میکرد خودش را خوشحال کند و به دریا فکر نکند.

وحید خان نه تنها از کارش پشیمان نبود..بلکه به قدری خوشحال بود که طبق معمول نیشخندی از سر خوشحالی میزد.

سمیرا خوشحال از اینکه دیگر دختری به زیبایی دریا در خانه نیست هر روز کنار وحید خان بود. هرچه باشد دریا زیبا ترین دختری

بود که در عمرش دیده بود. و نمی خواست او دیده شود.

دریا..دختری مانند موج های دریا بالا و پایین رفته بود غمگین بود. غمگین بود که فکر میکرد میتواند خوشحال باشد و زندگی جدیدی شروع کند.

به هر حال اینجا دنیای واقعی بود. نه سریال های ایرانی که معشوق و عاشق به هم میرسند.

هر روز خودش را به کار خانه مشغول میکرد تا حداقل گذشته را فراموش کند.

بنیامین پسری که دریا را به خانه ی خودش آورده بود فقط به فکر انتقام بود و بس. اصلا نمی دید که دریا در آن اتاق سردش میشود و بدن نحیفی

دارد.

اصلا نمی دید که هر روز غذاهای رنگ و وارنگ روی میز چیده شده است و لب به آنها نمی زد.

تنها چیزی که ذهنش را پر کرده بود انتقام بود و بس. و هر وقت دریا را میدید پوزخندی میزد و میگفت:

من خیلی زود به اونچه که میخوام میرسم.

پارت نه

دریا خاموشی:

_ زود باش بیا دیگه.

چشم اقیانوسی

سرم را تکان دادم و پشت سرش راه افتادم. سوار ماشین که شدیم سکوت عجیب روی مخم بود و وقتی دستش را نزدیکم کرد ترسیده عقب کشیدم

که نیشخندی زد و از کنارم جاسویچی ای برداشت و در جیب شلوارش قرار داد.

سرم را پایین انداختم و از خجالت قرمز شدم. بد جور ضایع شده بودم. بد جور.

نزدیک دفتر که نگه داشت خودش پیاده شد و بدون توجه به من راه افتاد. در ماشین را باز کردم و همراهش وارد دفتر شدیم.

پیرمردی نزدیکمان شد و گفت: کجایی پسر جان؟ میدونی چقدر نگرانت شدم؟

دستش را روی سرش گذاشت و گفت: ببخشید حاج اقا.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: عیب نداره. حالا که دیر نشده. زود باش بیا.

نیم نگاهی به من کرد و لبخندی زد. روی صندلی نشستیم و شناسنامه ها را از توی جیب کتش درآورد و روی میز گذاشت.

بعد از چند دقیقه پیرمرد نگاهی به من کرد و گفت: راضی هستی تو به این ازدواج دخترم؟

با ترس سرم را پایین انداختم.

اگر سرم را تکان میدادم بدبخت میشدم و اگر تکان نمی دادم شاید بدبخت تر.

خیره نگاهش کردم که..

_ اره حاج اقا. راضیه. میشه زودتر کارارو انجام بدین؟

پیرمرد سرش را تکان داد و پوفی کرد. بعد از چند دقیقه شناسنامه ها را روی میز نزدیکمان گذاشت.

_ من الان بر میگردم.

و از اتاق خارج شد. پیرمرد نگاهی به من کرد و شناسنامه ها را دستم داد. شناسنامه ی او را که باز کردم با دیدن اسمش گردنم را کج کردم.

اسمش زیبا بود. مانند خودش.

اما معنیش چیست؟

بنیامین. بنیامین یعنی چه؟

پارت ده:

وارد اتاق که شد دستم را گرفت و بعد از خداحافظی از آنجا دور شدیم.

سوار ماشین شدیم که گفت: من گشمنه. میریم یک رستوران. بعدش میزارمت خونه. خودم کار دارم.

سرم را تکان دادم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

--

به منو خیره شدم که گفت: چی میخوری؟ من عادت ندارم وقتی با دختری میرم بیرون چیزی به خوردش ندم.

لبخندی زدم. از بابت دلواپسی اش.

یعنی او با دختران دیگر هم قرار میگذاشت؟ خودش گفت دیگر.

با دستم به قرمه سبزی اشاره کردم که بی حرف گارسون را صدا زد و غذا را سفارش داد.

منو را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: رفتیم خونه میخوام بیشتر درمورد عموت بدونم.

خیره نگاهش کردم. به این پسر نمی آمد که من را معامله کرده باشد و بخواهد درمورد عمویم بداند. هرچند نباید به ظاهر نگاه کرد.

گوشی اش را درآورد و از صدای تق تق فهمیدم دارد چیزی تایپ میکند.

--

چشم اقیانوسی

لباسم را درآوردم به جای آنها، بلوز گشاد سورمه ای رنگی به همراه شال هم‌رنگش سرم کردم و از اتاق خارج شدم. نزدیکش شدم و نوشته ی

روی برگه را نشانش دادم: همیشه امشب تو آشپزی کمکم کنی؟

کمی نگاهم کرد و در آخر گفت: نه.

بادم خالی شد. چقدر بی تفاوت. یعنی زیادی بی تفاوت بود.

با حرص وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را که باز کردم گفتم: من امشب غذا نمی خورم. بیا بشین کارت دارم.

پوفی کردم و دستم را مشت کردم و نزدیکش شدم و روی مبل کناری اش نشستم که با تعجب نگاهم کرد.

سرش را تکان داد و گفت: در مورد عمو چقدر میدونی؟

شانه ای بالا انداختم که گفت: یعنی چی؟ تو باید یک چیزی در موردش بدونی دیگه نه؟

سرم را تکان دادم و روی برگه نوشتم: اون همیشه همه چیز رو مخفی میکنه. من چیزی ندارم بگم.

_ در مورد کاراش چی؟ در مورد زندگیش؟ اصلا تو چرا پیش اون زندگی میکردی؟

با گفتن جمله ی آخرش تمام خاطرات به سمتم هجوم آوردن و سرم به شدت درد گرفت و

باعث شد چشمانم ببندم.

بعد از چند لحظه روی برگه نوشتم: اون یک قاتله. همین. قاتلی که به هیچکس رحم نمیکنه. حتی ممکن بود من رو هم دختر برادرش بودم و بکشه.

با خواندن جلمم هومی گفتم و چند لحظه مکث کرد و در آخر بلند شد و گفت: من فردا کلی اطلاعات میخوام ازت.

--

صبح:

چشم اقیانوسی

لباسش را پوشید و از دفتر که خارج شد دستی دور گردنش قرار گرفت و با دیدنش گفت: تو نمی تونی آدم باشی؟ حتی برای یک روز؟

لبخنده عمیقی زد و گفت: خب نه دیگه. من خاصم.

بنیامین پوفی کرد و گفت: حرفت رو بزن بابک.

بابک چشمانش را درشت کرد و گفت: دیشب چطور بود؟

و راه افتاد. بنیامین هم مانند او راه افتاد و گفت: منظورت چیه؟

بابک : دخترته دیگه. چطوری بود< مثل عکسش بود؟

_ منظورتو نمی فهمم.

بابک اهی کشید و گفت: از بس خری بردار من. خر. دارم میگم دیشب با دختره کاری کردی؟

بنیامین سر به بابک زل زد و گفت: تو چرا نمیگیری؟

بابک: حلوای تو رو هنوز نخوردم عشقم هزار حلواتو بخورم بعدش میمیرم. چون معلوم نیس کی حلواتو درست کرده و حلواتم مثل خودت نجسبه.

بنیامین وارد اتاق سرهنگ شد و بعد از احترام نظامی روی صندلی نشست و گفت: دختره زیاد نمی دونه. یعنی زیاد چیزی راجع عموش نمی دونه.

درست مثل عکسشه. و طبق اطلاعاتی که داشتیم فهمیدم واقعا نمی تونه حرف بزنه.

سرهنگ امیری هومی کرد و گفت: یعنی

از بچگی لال بوده

چشم اقیانوسی

یا نه؟

بنیامین سرش را تکان داد: نمی دونم. یعنی خودش هیچی نمیگه.

سرهنگ امیری: پس بهتره بیشتر دربارش اطلاعات بدست بیاری.

بنیامین سرش را تکان داد و سرش را پایین انداخت. عجیب دوست داشت به سرهنگ بگوید من دیروز با او ازدواج کردم.

در آگاهی هیچ کس نمی دانست که او با دریا ازدواج کرده.

چون اگر میفهمیدند برایش بد میشد.

البته درست بود هیچ کس نمی دانست؟ نه. بابک با کلی خواهش و اصرار تازه دیروز نقشه ی بنیامین را فهمید.

سرهنگ امیری: کجایی؟

_ همینجام. چطور؟

سرهنگ عینکش را درآورد و گفت: تو خودت اون روزی که رفتی به خونه ی وحید خان چیزی فهمیدی؟

_ آره.

سرهنگ اهی کشید و گفت: بنیامین...میشه حرفاتو یک بار بزنی؟

_ اون روز جشن داشتن و من از لباسای دریا فهمیدم خدمتکار

اونجاست. دخترته دیگه ای هم به نام فاطمه اونجا بود که اونم مثل دریا خدمتکار بود. فقط یک فرقی داشت. اونم این بود که

فاطمه بیشتر از دریا اونجا

بوده و احتمالاً بیشتر از دریا درباره ی اون خونه اطلاعات داره

سرهنگ امیری: دیگه چی؟

چشم اقیانوسی

_ دیگه همینا. فعلا همینقدر اطلاعات داریم. شرمنده.

سرهنگ از پشت میزش بلند شد و گفت عیب نداره. همینم خوبه. فقط اگه تونستی به دختره بگو درباره ی عموش باهات حرف بزنه.

--

پارت یازده:

یک ماه بعد:

آهسته قدم هایم را برداشتم تا مبادا بیدار شود. امروز حالش بد بود و سرما خورده بود.

دستمال را از روی میز برداشتم و نزدیک تختش شدم و آن را خیس کردم و روی سرش گذاشتم. چشمانم را محکم بستم.

عجیب خوابم می آمد.

اصلا من چرا دارم از او مراقبت میکنم؟

شاید به خاطر لطفی که حقم کرده بود. درست یک ماه پیش لباس های نوبی برایم خریده بود که بشدت لازمش داشتم.

چشم اقیانوسی

شاید هم بع خاطر این بود که اجازه میداد ...

با تکان خوردن ناگهانی اش دستمال را از روی پیشانی اش برداشتم و دوباره خیسش کردم.

چشمانش را باز کرد و خمار به من نگاه کرد که لحظه ای دلم برایش لرزید. شاید برای زیبایی ناگهانی اش. شاید هم برای اینکه عجیب یاد گربه می افتادم.

نیشخندی زد که به خودم آمدم و دوباره دستمال را روی سرش گذاشتم که گفت: برای چی این کارارو میکنی؟

او نفهمیده بود من نمی توانم حرف بزدم یا خودش را به نفهمی زده بود؟ با دیدن نگاهم خودش موضوع را فهمید و گفت: شرمنده.

چشمانم گرد شد. بنیامین و معذرت خواهی؟

تا باشد از این نوع سرماخوردگی ها که طرف مقابلت که مغرور باشد از تو عذرخواهی کند.

لبحندی زدم و سرم را پایین انداختم.

آرام بلند شد و به تاج تخت تکیه داد و چشمانش را باز کرد و به من نگاه کرد: بهم نمیاد معذرت خواهی کنم نه؟ شاید به خاطر اتفاقی که واسم افتاده.

اون اتیش سوزی لعنتی همه چیز رو بهم ریخت. همه چیز. باعث شد من یک زخم بزرگ پشتم ایجاد بشه. و همچنین توی قلبم.

سرم را کج کردم. او تب کرده بود و نمی دانست چه میگوید.

منظورش از اتیش سوزی چیست؟ کدام آتش سوزی؟

کدام زخم بزرگ پشتش؟ من که چیزی نمی دیدم.

لعنتی در دل برای خودم فرستادم: مگه تا به حال لخت بوده که میخواستی ببینی؟

--

چشم اقیانوسی

از اتاق خارج شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

هنوز با یادآوری چشمان سیاه و نافذش موقعی که نگاهم میکرد سرخ میشدم.

(الآن وقت این حرفا نیست)

این را در دل گفتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم.

از یخچال وسایل لازم برای درست کردن سوپ را برداشتم. امشب بهتر بود سوپ بخورد. هرچه نباشد تب کرده بود و سوپ باعث میشد حالش

بهتر شود.

پیشبندی را دور کمرم بستم و مشغول آماده کردنش شدم.

وقتی سوپ آماده شد، در ظرفی ریختم و وارد اتاق شدم و در را با پایم باز کردم. ظرف را نزدیک تخت بردم و روی میز گذاشتم

و آرام تکانش دادم که چشمانش را باز کرد و به ظرف خیره شد. با صدای خشارش گفت:

لازم نبود زحمت بکشی.

سرم را تکان دادم و ظرف را نزدیکش بردم و قاشق را پر سوپ کردم که گفت: خودم میخورم.

ظرف را دادم بهش و خودم کنار کشیدم.

بعد چند لحظه گفت: راجب چیزایی که بهت گفتم..همش الکی بود و نیازی نیست ذهنتو درگیر کنی.

پس میخواست لاپوشانی کند نه؟

گردنم را کج کردم و خیره نگاهش کردم که نگاهی به من کرد که باعث شد درست بنشینم و به دیوار خیره شوم.

ظرف را کنار گذاشت و گفت: برو بیرون. میخوام بخوابم.

خودمم خسته بودم و وقت ناراحتی نداشتم. ظرف را برداشتم و از اتاق خارج شدم و ظرف را روی اپن گذاشتم و خودم روی

مبل نشستم و از خستگی زیاد دراز کشیدم و چشمانم بستم. اینجا دراز کشیدن عجیب حال میداد.

چشمانم را که باز کردم با دیدن خودم روی تخت بنیامین تعجب کردم و به سرعت بلند شدم و روی تخت نشستم. به لباسانم خیره شدم.

سر جایشان بودند.

اما یادم می آمد روی مبل خوابیدم. پس چرا اینجا بودم؟

نکند خودش من را بلند کرده و اینجا گذاشته است؟

تک خنده ای کردم و در دل گفتم: نه بابا. محاله. اون بیاد من و بزاره روی تختش؟

اما نمی دانم چرا دلم عجیب میخواست همچین اتفاقی بیوفتد؟ شاید دیوانه شده بودم. شاید هم...

سرم را به شدت تکان دادم.

(چرت نگو دریا. حتما از خستگی زیاد حالت بد شده. اره همینه)

اما...

چرا دلم میخواست صدای وجدانم را ساکت کنم و به حرف های خودم گوش بدهم؟

چرا دلم میخواست او بغلم کرده باشد؟

چرا دلم میخواست...

تمام این چراها در ذهنم نقش بستند. در اتاق باز شد و بنیامین وارد شد و بدون نگاه کردن به من نزدیک کمدش شد و لباسی برداشت و دوباره از اتاق خارج شد.

بادم خالی شد. قطعا شاید توهم زده بودم که میخواستم او مرا بند کرده باشد و روی تخت گذاشته باشد.

در دل گفتم: خب اچه از این مرد مغرور توقع داری بغلت کنه؟

پارت دوازده:

عطسه ای کردم و بعد از اینکه از خانه بیرون رفت از اتاق خارج شدم و وارد راهرو شدم. با دستم خودم را باد میزدم.

هوا گرم بود یا فقط من چنین احساسی داشتم؟ شاید فقط من چنین احساسی داشتم.

نگاهی به اتاق های راهرو کردم و نگاهم روی در سیاه رنگی ماند.

عجیب دلم میخواست وارد اتاق بشوم و ببینم چه چیزی در اتاق قرار داشت.

هرچند خودش گفته بود نباید وارد اتاق بشوم.

شانه ای بالا انداختم. الان خانه نبود. پس بهترین موقع برای خالی کردن حس فضولیم بود.

ارام به سمت اتاق قدم برداشتم و دستگیره را فشار دادم.

اما قفل بود و این باعث میشد حرصم بگیرد. فضولیم صد برابر شده بود.

بی خیال در قفل شده وارد آشپزخانه شدم در یخچال را باز کردم. شیری از داخلش برداشتم و روی گاز گذاشتم تا گرم شود.

دقیقا همان لحظه در خانه باز شد و من به خیال اینکه بنیامین باشد سریع شالم را درست کردم.

به سمت عقب برگشتم. با تعجب و ترس به پسر روبه رویم زل زدم. موهای قهوه ای مشکی اش را در هوا تکان داد و گفت: تو

دیگه کی هستی؟

دقیقا این همان سوالی بود که منباید از او میپرسیدم. او دیگر که بود؟

عقب عقب رفتم که نزدیکم شد و گفت: اها. تو باید دریا باشی نه؟

سرم را تکان دادم. عالی شد.

چشم اقیانوسی

حالا فردی غریبه اسمم را میدانست.

لب زد: من بابکم. داداش بنیامین.

بنیامین برادر داشت و من نمی دانستم؟

خب حق داشتم تعجب کنم.

او هیچی از زندگی اش برایم تعریف نکرده بود.

تعجبم را که دید گفت: نترس. من همیشه میام خونش. الان رفته جایی. برمیگرده. توهم به کارت برس. من میرم تو اتاق سیاهه.

اتاق سیاه رنگ؟

اما خود بنیامین گفته بود که کسی حق وارد شدن به آن را ندارد.

برادرش نمی دانست نباید وارد این اتاق شود؟

بدون توجه به من از پله بالا رفت و

از صدای در فهمیدم وارد اتاق شده بود.

--

در خانه باز شد و بنیامین وارد شد و با دیدن بابک که روی صندلی نشسته بود غرید: تو اینجا چیکار میکنی؟

بابک دستی به موهایش کشید و گفت: هیسس. حرف نزن. دارم فیلم و نگاه میکنم.

بنیامین با حرص دست بابک را کشید و دنبال خودش کشید و وارد اتاق شد.

با چشمانی گرد به راهی که طی کرده بودند خیره شدم.

این دو برادر واقعا کارهایشات تعجب اور بود.

چشم اقیانوسی

بعد از چند دقیقه بابک با قیافه عصبانی بدون نگاه کردن به من از خانه خارج شد و من نگاهم را به بنیامینی دوختم که خونسرد نگاهم میکرد.

از پله بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم بشوم که صدایش را شنیدم: از امشب دیگه نیازی نیست تو اون اتاق بخوابی. تو اتاق من میخوابی.

با تعجب نگاهش کردم که دستم را کشید و وارد اتاقش شدیم و من را روی تخت نشانده. برگه ای دستم داد و گفت: خب...حالا بیا تمام این اتفاقاتی که برات تو بچگی افتاده رو بنویس. همشون رو.

سرم را تکان دادم و برگه را از دستش گرفتم و بعد از مکثی طولانی شروع به نوشتن کردم::

دقیقا توی جشن تولد دوازده سالگی که بود شبش همه خوابیده بودن و داشتن استراحت میکردن. منظورم از همه پدر و مادرم بود.

من تک فرزند بودم اما هیچوقت مادر و پدرم کاری نمی کردن که احساس تنهایی کنم.

اون شب داشتم با ذوق به عروسک خرسیه صورتی رنگ نگاه میکردم. همون عروسکی که مادرم برام خریده بود.

با صدای اسلحه چشمام و باز کردم و از اتاق خارج شدم. با دیدن نوری که از توی اتاق مامان و بابام میومد وارد اتاقشون شدم و با دیدن صحنه ی مقابلم فقط و فقط میترسیدم.

تو شب تولد دوازده سالگی اونا مردن. اونم توسط عموم. من فکر میکردم عموم مهربونه. اما نبود.

از چشمانم اشکی چکید و روی کلمه ی عمویم فرود آمد. با گریه ادامه دادم:

وقتی ترسیدم و خواستم فرار کنم متوجهم شد و وقتی از پله پایین رفتم بهزاد و دیدم. درسته کوچیک بودم اما از اون سن بهزاد و دوست داشتم.

شاید چون فکر میکردم آدمه مهربونیه. اما بعد از چند وقت، وقتی هیچکس توی خونه نبود جز من و بهزاد..

چشم اقیانوسی

در اتاقمو خواستم قفل کنم اما وارد اتاق شد و هرکاری خواست انجام داد.

من از سیزده سالگی به بعد دیگه حرف نزدم. چون هرچی حرف میزدم هیچکی محل نمی داد و گوش نمی کرد.

من شدم ساکت ترین دختر دنیا.

)

من یه روزی دختری بودم که از ته دل می خندیدم.

من یه روز آروم ترین اعصاب دنیا رو داشتم

. اکنون بی آنکه شاد باشم نفس می کشم

بی آنکه شاد باشم زیر باران راه می روم...

بی آنکه شاد باشم زندگی می کنم...

... دیگران از کنارم عبور می کنند

، سرد و سنگین. بی آنکه نامم را به خاطر بیاورند

(

قطره های اشک از چشمم فرود آمدند و بنیامین به بهت به برگه خیره مانده بود.

دلهم... خالی شده بود.

چند سال بود که برای کسی چیزی ننوشته بودم؟

زمزمه ی نامفهومی کرد و خیره نگاهم کرد.

_ تو هنوز دختری نه؟

پارت دوازده:

_ تو هنوز دختری نه؟

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. انتظار هرچیزی را داشتم جز این.

سوالش را دوباره پرسید که من با حرص روی برگه نوشتم: اره لعنتی. به خدا اره. اگه میخوای بیا بریم آزمایش بدیم.

به دست خط خرچنگ قورباغه ام که د اثر عصبانیت اینگونه شده بود خیره ماند و گفت: باشه باشه. ببخشید.

برگه را روی زمین پرت کردم و با بغض چشمانم را بستم که در جای گرمی فرود آمدم.

جایی که تازگی ها عجیب دلم میخواستش.

بغل او!

دستش را روی موهایم کشید و آرام لب زد: شاید از خیر انتقام گذشته باشم.

و من نفهمیدم منظورش از انتقام چه بود. چرا که فقط در اغوشش احساس امنیت میکردم.

شالم از سرم افتاد. اینبار نترسیدم. او دیگر کاری با من نداشت. این را به خوبی میدانستم. او مانند بهزاد نبود.

وجدانم به صدا درآمد: تو داری بنیامین و با بهزاد مقایسه میکنی؟

به موهای طلاییم خیره شد و گفت: امروز خیلی کار کردی.

بیا بخوابیم.

بدون ترس سرم را تکان دادم و کنارش دراز کشیدم و چشمانم را بستم که دستش را روی شانم گذاشت.

لبخند محوی زدم.

--

بنیامین برگه ها را به سرهنگ داد و گفت: دیشب این اطلاعات و بدست آوردم. خوبه یا نه؟

سرهنگ به برگه ها نگاه کرد و گفت: اره خوبه. با فاطمه حرف زدی؟

بنیامین سرش را تکان داد و گفت: نه. هنوز وقت نکردم. چطور؟

سرهنگ به صندلی اش تکیه داد و گفت: با اونم وقت کردی صحبت کن. راتی سرماخوردگیت بهتر شده؟

بنیامین لبخندی زد و با یادآوری دریا که کنارش نشسته بود و کاری میکرد حالش خوب شود گفت: اره. بهترم.

سرهنگ امیری: خوبه. حالا میتونی بری. اگه هم الت بدتر شد برو خونه.

بنیامین چشمی گفت و از اتاق خارج شد. با دیدن بابک پوفی کرد و راه افتاد. بابک خندید و گفت: میدونستی خیلی بیشعوری؟

من و باید اونجوری از خونت بیرون میکردی؟

_ کمت بود بازم.

بابک متحیر گفت: تو دیگه کی هستی؟

_ بنیامین رادمنش هستم.

بابک: خفه بابا. ولی دریا خیلی خوشگل بودا.

بنیامین ایستاد و با چشمان سردش به بابک خیره شد: چیزی گفتی؟

بابک ترسیده گفت: چی... چیز نه بابا. من چیزی گفتم؟ پوف. نه. حتما اشتباه شنیدی.

_ خوبه.

بابک: هنوزم به انتقام فکر میکنی؟

دستانش را از جیبش درآورد و گفت: نه.

_ نمی دونستم برای اومدن به اینجا باید از تو اجازه میگرفتم.

بهزاد پوزخندی زد و روی مبل نشست و به بنیامین خیره شد و گفت: دریا چگونه؟ دلم برات تنگ شده!

دستانش را مشت کرد و گفت: وحید خان کجاست؟

بهزاد: امروز اینجا نیست.

بنیامین با دیدن فاطمه سریع بلند شد و نزدیکش رفت و گفت: یک لحظه بیا.

فاطمه متعجب از رفتار پسر روبه رویش پشت سرش راه افتاد و وقتی به باغ رسیدند گفت: من شمارو میشناسم؟

_ شوهر دریام. امروز اگه اطلاعاتی داشتی از وحید خان بهم میگی و روی یک برگه کامل و واضح مینویسی. لازمش دارم.

فاطمه: میشه بدونم چرا؟

_ نه. این شماره ی منه. امروز ظهر برام بفرست.

دریا خاموشی

آروم روی تخت نشستم . ساعت روی پاتختی عدد نه شب را نشون میداد . چقدر خوابیدم .

بنیامین وارد شد . در دستش یک کاسه ی بزرگ و دوتا بشقاب

بود . هردو را گذاشت روی پاتختی . و من فهمیدم توی کاسه سوپه .

نشست روی تخت . بشقاب را پر کرد و قاشق و نزدیک دهنم کرد . سرم را به نشانه ی نه تکان دادم که گفت : بچه من بیخودی

اینا رو درست نکردم که بگی نه . حالا هم دهننتو باز کن و بخور .

اینقدر همین یک جمله رو بامزه گفت که لبخند دندون نمایی زدم .

بعد از سالها لبخند زدن اونم واقعی عالی بود . همونطور که نگاهش به لبخندم بود قاشق و نزدیک تر کرد .

قاشق و توی دهنم کرد چند دقیقه منتظر بودم که قاشق بعدی رو بده . اما چشماش روی لبخندم محو شدم بود . آروم زدم به

شونش . جواب نداد . محکم تر زدم بازم ساکت بود . از آخر محکم پهلوش و فشار دادم .

که به خودش اومد و گفت : بچه نکن . مگه نمی دونی من روی پهلووم حساس...

مکشی کرد و فهمید چی گفته . برای همین با حرص بهم داد .

از خواب که بلند شدم با دیدن فاطمه

که لبخند گشادی زده بود و نگاهم میکرد تکانی خوردم و به سرعت روی تخت نشستم که گفت:

چشم اقیانوسی

میدونم خوشگلیم جذبت کرد. چرا یهو رم میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و بغلش پریدم که خندید و گفت: اوه. اگه میدونستم اینقدر طرفدار دارم زودتر میومدم اینجا.
مشت آرامی به بازویش زدم که گفت: وحشی.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم که دنبالم راه افتاد و خودش را روی صندلی پرت کرد و گفت:

نمی دونی وقتی شوهر تو دیدم چقدر ترسیدم. چرا اینقدر سرد بود؟ یهو سردم شد .

شانه ای بالا انداختم.

شاید او فقط گاهی با من مهربان بود و بس.

با دیدن سکوتم گفت:

میای کنارم بشینی؟ دلم برات تنگ شده.

ارام نزدیکش شدم و کنارش نشستم که دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

اگه بدونی این چند وقت چی کشیدم. بهزاد که وحشی بود وحشی تر شده. سمیرا هم که با وحید خان رفته دبی.

زنیکه خر وقتی فهمید تو میخوای بری به قدری خوشحال بود که سه روز مهمونی گرفت.

ولی منم حرصم گرفت و شیشه مشروبو روش خالی کردم.

بلند خندیدم که با دیدن لبخندم بغض کرد: اخه بزغاله میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

از وقتی رفتی من فقط تو اتاقت پلاس بودم. مگه روزی بود که من نرفته باشم اونجا؟

دستم را روی سرش گذاشتم و ارام نازش کردم که گفت: این ته احساساتته؟

سرم را تکان دادم که از لای دندان هایش غرید: وقتی میگم خری بهت بر نخوره.

لبخندی زدم که ادامه داد:

به چشمانم نگاه کرد: خوشبختی؟

خوشبختی؟ خوشبختی را چگونه میدید؟ شاید من با هر روز دیدنش خوشبخت بودم. اینکه میدیدم شاد است و اتفاقی برایش نیوفتاده است خودش یعنی خوشبختی.

سرم را به نشانه ی (اره) تکانی دادم که از جایش بلند شد و گفت: خوبه. ناراحت بودم که فکر میکردم عذاب وجدان دارم بابت این موضوع.

به سمت آشپزخانه رفت و از یخچال سیبی را برداشت و گاز زد و گفت: اینجا عجب جایی هستا. همه چیز توش داره.

راستی چرا احساس میکنم این چند روزه شاد شدم؟

شانه ای بالا انداختم. اگر میگفتم شاید دستم می انداخت.

خوب هیچکس نمی دانست من در این مدت کم عاشق او شده ام.

یک هفته بعد:

بنیامین رادمنش:

در اتاق باز شد. سرم را بلند نکردم چون میدانستم رضا است. چند لحظه که گذشت وقتی دیدم حرفی نمیزند

گفتم: رضا. بنال ببینم چی میگی؟ حوصله ی شوخی ندارم.

چشم اقیانوسی

سرم را بلند کردم . اولین چیزی که میدیدم یک جفت چشم خاکستری آبی بود که با عصبانیت به من خیره شده بودند .
حوصله

ی این را نداشتم

با اخم گفتم : چرا در نزدی ؟

با اخم جواب داد : در زدم جواب ندادین .

از زیر چادرش پوشه ای در آورد و گفت : این عکسا رو تازه بدست آوردیم . البته باید بگم ... (یا بغض گفت)
آقای سلطانی فوت کردن .

احترامی گذاشت و بسرعت خارج شد .

اما من هنوز توی بهت بودم . یعنی واقعا امیر کسی که این عکس ها را گرفته مرده ؟

چشمانم را روی هم فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم : نمی زارم . نه نمی زارم دیگه کسی رو بکشی وحید خان
خانوادمو کشتی اما نمی زارم به دوستانم آسیب برسونی

وارد اتاق سرهنگ شد و روی صندلی نشست.

سرهنگ صدایش را صاف کرد و گفت: از فاطمه اطلاعات بدست آوردی؟

بنیامین سرش را کان داد و گفت: اره. چطور؟

سرهنگ کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت. انگار فکر میکرد خودش مقصر اصلی این ماجرا است.

در اخر با صدای آرامی گفت: مرده. دیروز فهمیدم بهزاد میفهمه اومده خونه ی تو و وقتی بهش گفته چی بهشون گفتی؟ فاطمه
هیچی نمی گه و در اخر میمیره.

بنیامین لبخندی زد و گفت: شوخی جالبی بود. من باید برم.

بلند شد و با قدم های محم به سمت در رفت که صدای سرهنگ بلند شد:

من در این باره با تو شوخی دارم؟ دارم میگم دختره مرده. اونم همش به خاطر کم کاری تو بوده. تو که میدونستی اون میاد خونت. تو که میدونستی بهزاد چه حیوونیه. تو که میدونستی باید از فاطمه هم محافظت کنی. الان حرف از شوخی میزنی؟ بنیامین چشم هایش را بست. علم غیب که نداشت.

نمی دانست چه اتفاقی می افتد.

اما وجدانش با او هم عقیده نبود و می گفت: حداقل میتونستی ازش محافظت کنی.

به سمت عقب برگشت. چشمانش را باز کرد و گفت: این پرونده که تموم بشه...استعفای میدم. دیگه دوست ندارم بفهمم ادمای مهم زندگیم یکی یکی دارن میمیرن.

و بدون توجه به سرهنگ از اتاق خارج شد و راه رو را با قدم های محکمش به پایان رساند و وارد اتاق خودش شد.

بابک با دیدن او تعجب کرد و گردنش را کج کرد و طبق عادت همیشگی اش بدون در زدن وارد اتاق شد. نزدیک میز شد و آرام رویش نشست و گفت: هی چته؟

امروز خیلی عوض شدی. چیزی شده؟

بنیامین سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت: میشه بری بیرون؟

بابک خندید و گفت: نه. چون میدونم حالت بده.

دستی به موهایش کشید و گفت: جدی میگم. برو بیرون.

همین الان.

بابک با شنیدن لحن او از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. بنیامین دستی به موهایش کشید و به دیوار تکیه داد و گفت: اینم از خودم رنجوندم.

چند سال میشد کسی را اذیت نکرده بود؟

خودش هم یادش نمی آمد.

چشم اقیانوسی

فقط از یک چیز مطمئن بود. آن هم این بود که وقتی پدر و مادرش...

پدر و مادرش؟

او پدر و مادر داشت؟ اره. پدر و مادری که با هیچ چیز عوضشان نمی کرد.

هیچوقت یادش نمی رفت. آن شبی که خودش سوار ماشین شد و عقب نشست و با حرص از پدرش گله میکرد.

هیچ وقت یادش نمی رفت وقتی ترمز برید همه چیز تار شد.

تنها چیزی که یادش ماند و دید موهای طلایی خواهرش بود. خواهری پنج ساله. دختری که هنوز عروسک بازی میکرد و عزیز دلشان بود.

وقتی خودش زخمی از ماشین پیاده شد و وقتی پلیس به آنجا رسید...

وقتی فهمید پدر و مادرش مرده اند...خواهرش مرده....

تنها در اتاق میماند و زمزمه میکرد: اونا زندن. اونا زندن.

عجیب با ان سن کم دلش میخواست خودش آنجا می بود و خودش هم میمیرد. اما

بزرگتر که شد فهمید بهتر که نمرده بود. او حالا میتوانست انتقام بگیرد.

انتقامی که از اول زندگی اش منتظر بود.

وقتی فهمید چه کسی خوانده اش را کشته بود..تصمیم گرفت انتقام بگیرد.

--

با حرصی آشکار پلاستیک ها را در صندوق قرار داد و همین که خواست سوار ماشین شود

چشم اقیانوسی

با صدای آشنایی به عقب برگشت :

چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت درسته؟

خودش بود. البته اینبار تنها نبود. کنارش دختره جلفی بود که مانتویش آنقدر تنگ بود که نزدیک بود پاره شود!

سکوتش را که دید ادامه داد: نگفتی. دریا خوبه؟

چشمکی زد و گفت : باهاش خوش میگردونی؟

چشمانش را بست و گفت: من باید برم .

و بدون خداحافظی سوار ماشین شد و به سرعت به طرف خانه

راند.

دریا خاموشی:

در را برایش باز کردم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

نگاهش روی موهایم که رویش شال بود افتاد و پوفی کرد و کتش را درآورد و به سمت مبل رفت.

چشم اقیانوسی

ابروهایم را بالا انداختم.

قطعا انتظار همچین چیزی را نداشتمی نه؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و جواب وجدانم را دادم: نه خوب. روزای دیگه فرق میکرد.

به سمتش رفتم و گردنم را کج کردم. نمی دانم چرا اینکار را انجام دادم اما من دختری بودم که هنوز محبت ندیده بود.

نه از فامیلش.

و نه از دنیا.

با دیدنم دستی لای موهای مشکی اش کشید و گفت: تو چرا همش جلوی من شال میپوشی؟

مگه من بهت محرم نیستم؟ خوب تو نباید شال بپوشی دیگه.

کمی به جلو قوز کرد و گفت: ببینم نکنه تو من و مثل بهزاد میدونی؟ فکر میکنی منم بهت...

قبل از اینکه حرفش کامل شود سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

من کی او را با بهزاد مقایسه کرده بودم که خودم خیر نداشتم؟

خوبه ای گفت و از روی میل بلند شد. نزدیکم آمد که باعث شد چند قدم به عقب بروم. پوزخندی زد و گفت: من ترسناک

نیستم.

من مثل اون نیستم.

دستش را روی شالم گذاشت و برداشتش. موهایم در هوا تکانی خوردند و ثابت شدند.

نگاهش به موهایم افتاد و گفت: موهاست درست مثل اون.

تعجب کردم.

خشمگین شدم.

او من را با کسه دیگری مقایسه میکرد؟

دستش را پس زدم و وارد آشپزخانه شدم. دستانم را مشت کردم. جویری که ناخن های بلندم به پوست دستم برخورد میکرد.

چشم اقیانوسی

لیوان کوچکی را پر از آب کردم و بعد از خوردنش نفس عمیقی کشیدم و نیشگونی از لپم گرفتم.

با احساس نفس هایش به سرعت به پشت سرم برگشتم و با دیدنش در چند سانتی هم نفس در سینه ام حبس شد. نزدیکم آمد.

حال نفس هایش به صورتم برخورد میکرد. چشمانم را محکم بستم و همین که نزدیک تر شد...

نگاهش به موهایم افتاد و گفت: موهات درست مثل اونه.

تعجب کردم.

خشمگین شدم.

او من را با کس دیگری مقایسه میکرد؟

دستش را پس زدم وارد آشپزخانه شدم. دستم را مشت کردم. جوری که ناخن هایم به پوست دستم برخورد میکرد.

لیوان کوچکی را پر از آب کردم و بعد از خوردنش نفس عمیقی کشدم.

با احساس نفس هایش پشت سرم برگشتم و با دیدنش در چند سانتی ام نفس در سینه ام حبس شد. نزدیکم آمد

حال نفس هایش به صورتم میخورد. چشمانم را محکم بستم و همین که نزدیک شد ...

گوشی اش زنگ خورد. لبانش را با حرص روی هم فشار داد و نفسی از سر عصبانیت کشید و عقب رفت.

گوشی اش را از توی جیبش برداشت و با دیدن اسم کسی که پشت خط بود فوحشی داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

لعنتی به کسی که پشت خط بود دادم.

در حس و حال بودیم ها. اگر مزاحم نمیشد تا کجا پیش میرفتیم؟

با این افکار شومم از خجالت سرخ شدم. این روزها عجیب منحرف شده بودم.

از آشپزخانه خارج شدم و شالم را که روی زمین افتاده بود برداشتم و تایش کردم.

با یادآوری حرفی که به من زد اخمی کردم.

قطعا من از آن دختری که او دوستش داشت زیبا تر بودم نه؟

سرم را تکان دادم و با اعتماد به نفس کاذب گردنم را چرخاندم و به خانه نگاهی انداختم.

وقتی از پله پایین آمد با اخم نزدیکش رفتم و بدون نگاه کردن

به او از پله بالا رفتم که دستم را گرفت و با اخم گفت: هی. تو چته؟ از اون موقع که خوب بودی.

با اخم نگاهش کردم. نمی دانست یا به نفهمی زده بود خودش را؟

دستش را پس زدم و از پله بالا رفتم و وارد اتاق خوابمان شدم. سمت چپ تخت خوابه سفید رنگ بود که با بالشت هایش ست شده بود.

کنارش میز عسلی کوچکی بود که رویش صدف کهربایی رنگی بود.

در سمت راست میز کارش بود و پرده ها هم به رنگ سیاه بودند. فضا کلا سیاه و سفید بود.

خودم را نزدیک میزش کردم و از رویش کشی برداشتم و بی حوصله موهایم را بافتم.

چشم اقیانوسی

در آخر به شاهکارم نگاه کردم و لبخندی زدم. قشنگ شده بود.

همین که خواستم لباسم را عوض کنم در اتاق باز شد و او نگاهش رویم ثابت ماند و نگاهم کرد. نزدیکم شد و از روی میز کاغذ و مدادی برداشت و دستم را گرفت و روی تخت نشاندم.

برگه را دستم داد و گفت: دلیل ناراحتیت چیه؟ بگو.

با حرص روی برگه نوشتم: من شبیه کسی هستم؟

سرش را تکان داد و گفت: البته فقط رنگ موها. رنگ چشمای اون فرق داشت. آبیش پرنگ تر بود. ولی مال تو ترکیبی از سیاه

و

اییه.

(اسمش چیه؟)

لبخندی زد و گفت: حالا شاید یک روزی گفتم بهت.

با حرص نوشتم: الان نمی شه بگی؟

سرش را تکان داد و من بغ کرده برگه را گوشه ای پرت کردم که کنارم نشست و گفت: از این ناراحت شدی؟

دروغ چرا؟

سرم را تکان دادم که تک خنده ای کرد و لحظه ای لبخندش محو شد و گفت: میشه تو اتاق بمونی؟ بابک میخواد بیاد اینجا.

بابک؟ چه اسم آشنایی.

کجا شنیده بودمش؟ گردنم را کمی کج کردم و با اخم فکر کردم.

آها. منظورش برادرش یا همان پسر شر بود؟ حتما اره. چون جز او فرده دیگری به نام بابک نمی شناختم.

چشم اقیانوسی

سرم را تکان دادم که خوبه ای گفت و بعد از کمی مکث از اتاق بیرون رفت.

به لحاف دستی کشیدم و آن را دور خودم جمع کردم. نفس عمیقی کشیدم.

این اتاق، وسایلم، حتی تخت هم بوی بنیامین را میداد.

لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم و نفس هایم را عمیق تر کشیدم.

تمام اینها به کنار، عجیب دوست داشتم بدانم ان کسی که بنیامین من را با او مقایسه کرده بود که بود؟

با صدای در پایین چشمانم را بستم. گویا بابک حال آمده بود.

--

چشمانم داشت گرم میشد که با سر و صدای زیاد و باز شدن در اتاقی که من تویش بودم ترسیده روی تخت نشستم و

لحافت را روی موهایم گذاشتم و متعجب به بابک خیره شدم. این مرد چرا اینقدر عجیب و غریب رفتار میکرد؟

_ هی . مگه بهت نگفتم حق نداری بیای تو این اتاق ؟ هان؟

بابک نگاهش را از من گرفت و به بنیامین دوخت و گفت: نه. نگفتی.

و جلوی نگاه های متعجبمان در کمال خونسردی از کنار بنیامین رد شد و نوچ نوچی کرد.

بنیامین سرش را پایین انداخت و پوفی کرد. نگاهی به من انداخت و در آخر از اتاق خارج شد.

لحافت از سرم افتاد.

به هر حال بد بود که پایین نروم.

بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسانم از اتاق خارج شدم و از پله پایین رفتم.

چشم اقیانوسی

وقتی من را دیدند سکوت کردند و من عجیب دلم میخواست بدانم آنها چه میگویند.

نزدیک آشپزخانه که شدم صدای زمزمه ی بنیامین را که گفت بعدا حرف میزنیم را شنیدم و وارد آشپزخانه شدم.

شانه ای بالا انداختم. خودم بعدا متوجه میشوم چه چیزی را از من مخفی میکنند.

لیوان ها را روی میز گذاشتم و خودم روی مبل نشستم. سرم را به عقب برگرداندم و خواستم بفهمم بنیامین کی می آید که با صدایش سرم را

برگرداندم: پیس. دریا.

با اخم نگاهش کردم. پیس دریا اسم جدیدم بود و خودم نمی دانستم؟

اخمم را که دید خندید و گفت: ببخشید.

جدی شد و گفت: می خواستم بگم...بعدا ممکنه متوجه یک موضوعی بشی که شاید زیاد دوست نداری بدونی. اما خواهش میکنم هر وقت

احساس کردی ناراحتی من و ..به عنوان داداشت قبول کنی. قول میدی؟

این بابک بود که اینگونه حرف میزد؟ یا من توهم زده بودم؟

هرچه جلوتر میرفتم با چیزهای عجیب تری هم آشنا میشدم.

متوجه موضوعی بشوم؟ متوجه چه موضوعی؟ این دو برادر چرا اینگونه رفتار میکنند؟

تنها در مقابل حجم زیاد سوال های مغزم سرم را با بهت تکان دادم.

بعد از چندی بنیامین آمد و دست بابک را گرفت و گفت: خب دیگه...خوش اومدی. حالا هم برو.

بابک بلند شد و دست در جیب کرد و گفت: این یعنی داری منو از خونت بیرون میکنی؟

چشم اقیانوسی

بنیامین نیشخندی زد و گفت: افرین . تو چقدر باهوش شدی.

بابک پوفی کرد و رو به من گفت : فعلا خدافظ. امید وارم دوباره هم همدیگه رو ببینیم.

سرم را تکان دادم که بنیامین اخمی کرد و گفت: برو دیگه. اه.

خندید و به سرعت از خانه خارج شد. در اخر هم نگاهش را به منی انداخت که با لبخند به رفتن او نگاه میکردم.

روی مبل نشست و دستش را روی سرش گذاشت. چشمانش را بست و آهی کشید.

روی ران پایش زدم و وقتی نگاهم کرد آرام به چای اشاره کردم که گفت: نه ممنون. الان فقط میخوام بخوابم.

سرم را تکان دادم و از پله بالا رفتم و وارد اتاقش شدم.

لحافی را برداشتم و دوباره از اتاق خارج شدم و نزدیکش ایستادم و آرام رویش انداختم که چشمانش را باز کرد و گفت: کنارم بشین.

گردتن را کج کردم و با بهت خیره نگاهش کردم که گفت: کنارم بشین دیگه.

آهسته کنارش روی مبل نشستم که دراز کشید و سرش را روی پایم گذاشت که لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد.

لب زد: موهامو ناز کن. لطفا. میخوام با آرامش بخوابم.

لبخندی زدم.

یعنی اگر من موهایش را ناز میکردم او با آرامش میخوابید؟

قطعا آره.

اگر اینگونه نبود چرا گفت نازش کنم؟

دوباره حرفش را تکرار کرد که به خود آمدم و دستم را روی موهای نرمش فرود آوردم. موهای پرپشت سیاه قهوه ای.

آرام نازش کردم.

چشم اقیانوسی

نه تنها او خوابش گرفت بلکه خودم هم خسته شدم و نزدیک بود بخوابم.

دستم را ثابت نگه داشتم که چشمانش را باز کرد و نیم نگاهی به من کرد و با دیدن خستگی لبخندی زد گفت: اگه خسته ای مخیوای خواب هموم؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

مگر من چندبار از این فرصت ها در زندگی ام پیدا میکردم که حال باید بخوابم؟

دوباره دستم را به حرکت در آوردم و در دل گفتم: خوب بخوابی..

-

با بغش گل های رز را پر پر کرد و ریخت روی سنگ سرد رو به رویش.

این حقشان نبود نه؟ بیست و هفت سال سن و سی و هفت سال یکم برای مردن زود نبود؟

دلش برای دخترشان میسوخت.

با صدایش به عقب برگشت:

سرنوشت این بوده. درسته تلخه اما..

چشم اقیانوسی

با صدای گریه نوزاد که معلوم بود سردش شده است به طرف ماشین دوید و بغلش کرد.

آرام تکانش داد و زمزمه وار میگفت: هیسس. چیزی نیست. چیزی نیست دنیا.

نامه را به طرف سرهنگ گرفت و گفت: این چیزا درباره ی عموشه. .

سرهنگ کمی به برگه ها خیره شد و در اخر با صدای آرامش گفت:

خوبه. یک کاری هم برای صداش بکن. به صداش نیاز داریم.

بنیامین چشمی گفت. عقب گرد کرد که برود اما با صدای سرهنگ مکث کرد. : تو که به دریا علاقه نداری . داری؟

چهره اش سرد شد

بدون فکر کردن گفت: خیر قربان. من فقط دارم از اون اطلاعات به دست میارم

سرهنگ هومی کرد: یکبار فکر کن من باباتم. .

بنیامین پوزخندی زد و گفت: من یک بابا داشتم . اونم مرده.

سرهنگ عصبانی بلند شد و گفت: فکر کردی هیچ چیز رو نمی دونم؟ فکر کردی نمی دونستم با دختره ازدواج کردی تا بتونی

اطلاعات

بدست بیاری؟ شایدم برای این بهش نزدیک شدی که انتقام بگیری. خب اخه احمق من اگه کاری نمی کردم که کل این

ساختمون نفهمه که بدبخت بودی.

دستانش را مشت کرد. نه از بی احترامی سرهنگ. از خودش. از خودش عصبانی بود.

_ بابک بهتون گفته؟

چشم اقیانوسی

سرهنگ : فکر کردی همچین موضوع مهمی رو بابک میاد بهم میگه؟

تلفنش زنگ خورد . همان تلفنی که شماره اش را به وحید خان و بهزاد داده بود. از اتاق سرهنگ امیری به سرعت خارج شد و سریع وارد اتاق کنترل شد . با اشاره گفت گوشی را وصل کنید . جواب داد: بله؟

صدای سرخوش بهزاد در اتاق پیچید : به به سلام بنیامین .خوبی؟

_حرف تو بزن.

بهزاد : خب بابا نزن منو . فردا شب بابام از سفر برمیگرده . و گفته تو و دریا حتما باید بیاین .

بابک مدام دستش را در هوا تکان میداد و او نمی دانست این چه معنی را میدهد.

بهزاد : الو...الو؟

_چیه؟ باز چیه؟

بهزاد: فردا شب. ساعت نه خونه ی ما.

و بدون خداحافظی قطع کرد . بنیامین بیشعوری زیرلب به بهزاد گفت و رو به بابک گفت : چته ؟ هی بال بال میزدی ؟ انگار سرتو بریدن .

بابک خندید و رو به سهیل یکی از بچه های انجا گفت: خدایی احمق نیست؟

رو به بنیامین ادامه داد: سه ساعت دارم میگم باید بری. حالا میری یانه؟

بدون فکر گفت : معلومه که

بابک گفت: اتفاقا برو ماهم بهت اون کروات قرمز که توش دوربین گذاشته بودی..

+خب...که چی؟

بابک : اون و بهت میدیم . اینجوری هم چیزای زیادی به ما نشون میدی هم به خودت خوشمیگذره.

شانه ای بالا انداخت و گفت: باید درموردش فکر کنم. نمی تونم زود دربارش حرف بزنم.

با دیدن ماکسی سبز تیره رنگ چشمانم گشاد شد این لباس برای من بود؟ خیالاتی نشدم؟ لباسی آستین سه ربع که بالا تنش کمی تنگ بود و دامن آزادی داشت . دور کمرش هم یک نوار سبز تیره بود . کاملاً پوشیده اما خوشگل.

فردا شب یک مهمونی هست که حتما باید بریم . این لباسم برای تو گرفتم . من میرم یکم استراحت کنم . یکم دیگه بابک میاد درو واسش باز کن و من و صدا بزن .

سرم را تکان دادم . از کنارم که رد شد عطر سردش باعث که حس کردم دوباره زنده شدم . دوباره همان حسی بهم دست داد که هرشب قبل از خواب بهم دست میداد. کمی سرمو تکون دادم .

(این مضخرفات چیه که داری میگی دریا ؟ خودتو

جمع و جور کن)

وقتی کامل مطمئن شدم رفت نفس عمیقی کشیدم . حدود نیم ساعت زل زدم بودم به لباس که زنگ خانه بلند شد.

نزدیک آیفون شدم.. در را زدم و سریع از پله بالا رفتم و شالم را که گوشه ای افتاده بود برداشتم . رفتم نزدیک تختش . محکم تکانش دادم که اخم کرد و رویش را از آن ور کرد . پوفی کردم و

دوباره تکانش دادم . اما بیدار نشد . برای همین مجبور شدم خودم برم پایین .

آهسته از پله پایین رفتم .

بابک بلند شد: اه بنیامین خدا الهی بکشت ... میدونی چند بار به گوشیت زنگ زدم کلی تخم گذاشتم تا بید....

با دیدن من ساکت شد . خیلی سعی میکردم با جمله ی آخرش نخندم . و البته موفق شدم . سرمو آروم تکون دادم . به نشونه ی

سلام

چشم اقیانوسی

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام زن داداشی جونم..

سرم را با خنده تکون دادم . گفت : این پسره ی گوریل کجاست ؟

سرم را کج کردم . منظورش کی بود؟

بابک : منظورم بنیامینه دیگه ... خوابیده؟

دوباره سرم را تکون دادم . با خنده گفت. (دستاشو بهم زد و گفت : میشه آب بدین ؟

به طرف یخچال رفتم و بطری آب و بیرون آوردم . سریع گرفتمش و گفت دستت درد نکنه .

چشمکی زد و از پله بالا رفت . شانه ای بالا انداختم. بعد از چند دقیقه صدای داد بنیامین کل خونه رو برداشت . رضا از پله با دو پایین اومد و همونطور میگفت : به من چه میخواستی بیدار شی.

به طرفم آمد و پشتم قایم شد . بهش زل زدم . با التماس بهم نگاه میکرد. صدای پایی که اومد نگامو از رضا گرفتم و به بنیامین خیره شدم

حالا دلیل دادشو میفهمیدم.

موهای مشکی اش خیس شده بود و بابک گفت: من صدات زدم. خودت مثل خر خوابیده بودی. میخواستی بیای. به من چه؟

رو به من ادامه داد: آبجی شام چی دارین؟ من گشتم.

به ساعت خیره شدم.

نه بود. ماکارانی تنها چیزی بود که سریع و زود آماده میشد.

--

بابک با دیدن غذا زبانش را روی لبش کشید و گفت: آخجون. ماکارونی.

چشم اقیانوسی

لبخند زدم . انگار نه انگار سنی از او گذشته بود . سر میز نشستیم . آخرای غذا که شد بنیامین گفت : تو نمی خواهی خونی خونتون ؟

بابک لب گزید و گفت : دلت میاد . من میخوام شب پیشت بخوابم .

بنیامین عوقی زد و گفت : نکنه دلت می خواد سوء هاضمه بگیرم؟

لبم را گاز گرفتم تا زیر خنده نزنم. بنیامین کمی نگاهم کرد و در آخر گفت: برو دیگه. رو مخی. غذاتو که خوردی... بابک: ولی من نمی رم.

بنیامین دستانش را در هم قفل کرد و گفت: اصلا عیب نداره. فوقش میری ظرفای کثیف و میشوری.

ماشین ظرفشویی هم که نداریم. دستاتم که...

به سرعت بلند شد و رو به من گفت: عجیب چسبید دریا جونم. خوب من برم. خدافظ.

وقتی از در خارج شد بنیامین با دیدن لبخندم گفت: خوشم نمیاد بهش لبخند بزنی و نزدیک بشه بهت.

یعنی او حتی به برادر خودش هم اعتماد نداشت؟

_ خوشم نمیاد هی کنارت ول بچرخه و بهت بگه دریا جونم. درضمن..دفعه ی دیگه نزدیکت اومد میری کنار وای میستی.

عجیب دوست داشتم بگویم او برادرت است. یعنی تو واقعا به برادرت اعتماد نداری؟

تنها کاری که کردم سرم را تکان دادم و ظرف ها را جمع کردم و داخل سینک گذاشتم.

دستانم را شستم. لیوان آبی خوردم و کمی خودم را باد زدم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: فردا شب باید بریم خونه ی عموت. مهمونی گرفته.

به عقب برگشتم و با بهت به او خیره شدم. با دیدن نگاه متعجبم گفت: نترس. کنار خودم میمونی و نمی زارم جایی بری .

زمزمه ای زیر لب کرد که متوجه اش نشدم و بلند شد و گفت: بابت غذا ممنون.

سرم را تکان دادم و وارد اتاقش شد.

چشم اقیانوسی

شیر آب را باز کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم.

--

خمیازه ای کشیدم و خسته وارد اتاق شدم. همینکه خواستم بخوابم متوجه لباس سبز مخملی رنگی شدم که بالا تنه اش تنگ بود و از کمر به پایین گشاد میشد.

این لباسف زیبا ترین لباسی بود که تا به حال دیده بودم.

رنگش. جنسش. دستی به پارچه کشیدم. نرم بود. درست مثل ابریشم. این لباس برای میهمانی فردا شب بود نه؟

خودم جواب خودم را دادم: قطعاًاره.

پیرهن را بلند کردم و مقابلم گرفتم و جلوی آینه ایستادم. واقعا به پوست سفیدم می آمد.

(عجیب دوست دارم فردا برسه.)

--

شالم را جلوتر کشیدم که جعبه ی سفید رنگی روبه رویم قرار داد و گفت: این برای توعه..

جعبه را گرفتم و گفتم: با خودم گفتم شاید نتونی هرجایی از کاغذ و قلم استفاده کنی. برای همین این گوشی رو برات خریدم.

شماره ی خودمم توش سیو کردم.

گوشی را از جعبه بیرون آوردم و روشنش کردم و وارد لیست شدم. ابرو هایم را بالا انداختم از خودشیفتگی مرد روبه رویم.

او دیگر که بود؟ بنیامین با قلب بنفش رنگ کوچک کنارش را کجای دلم بگذارم؟

اعتماد به سقفش را چه؟

لبخندی زدم که گفت: بیا. رسیدیم. زود پیاده شو. کارت تموم شد یک اس بده بهم پیام دنبالت.

سرم را تکان دادم و از ماشین خارج شدم.

وارد آرایشگاه که شدم زن جوانی نزدیکم آمد و شروع کرد به خوش آمد گویی و با دستش من را به سمت صندلی شیاه رنگ بزرگ

هدایت کرد.

به صندلی که رسیدم مانتو سیاه رنگ را در آوردم که از من گرفت و دور شد. لب ورچیدم.

خب این روزها چیزهای عجیب و غریب زیاد میدیدم. پس اصلا جای نگرانی نداشتم.

روی صندلی که نشستم زن دیگری نزدیکم شد. تاپ زرشکی رنگی پوشیده بود و موهای بلوطی رنگی را با کش بسته بود.

سلامی کرد و با دیدنم گفت: تو دریا خاموشی هستی؟

سرم را تکان داد و گفت: مثل عکست خوشگلی. نترس. من کارمو بلدم. خوشگل درستت میکنم.

لبخندی زدم چشمانم را بستم.

حداقل چندین ساعت طول میکشید.

**

دستی روی شانه ام قرار گرفت و من چشمانم را خمار باز کردم. و همینکه

چشم اقیانوسی

نگاهم به دختر داخل آینه افتاد از تعجب چشمانم باز ماند. او من بودم؟

اهسته بلند شدم و ایستادم. موهایم به صورت گل رز جمع شده بود و آرایشم تنها رژلب زرشکی و سایه ی چشم سبز و سیاهی بود که وقتی باهم ترکیب شده بودند عجیب زیبا بودند.

خط چشم کوچک پایان بخش تمام این ها بود.

زن نگاهی به من انداخت و چیزی زیر لب گفت و بلند ادامه داد: خیلی خوشگل شدی. واقعا میگم. زودباش برو لباستو بپوش عزیزم.

وارد اتاق پرو که شدم و لباسم را پوشیدم احساس کردم امشب کمی زیادی به خودم رسیده بودم.

بنیامین اجازه میداد؟

وای. بنیامین. گوشی ام را از توی کیفم که روی زمین بود برداشتم و سریع برایش نوشتم:

سلام. خسته نباشی. من کارم تموم شد. ممنون میشم بیای دنبالم.

نمی دانم چرا وقتی پیام را سند کردم قلبم بی قرار خودش را به دیوار روبه رویش میکوبید؟

امشب که اتفاق بدی نمی افتاد نه؟ نه خودش گفته بود کنارم می ماند.

از اتاق که خارج شدم نگاه آرایشگر به من افتاد و به عربی کلماتی را زمزمه کرد.

**

شالم را سرم کردم و منتظر ایستادم که زنگ در به صدا در آمد و دختری گفت: خانوم خاموشی. دم در منتظرتونن.

سرم را تکان دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. این استرس لعنتی برای چه بود؟

کیفم را در دستم گرفتم و از سالن خارج شدم. ماشینش را کمی آن طرف تر دیدم. به سرعت نزدیک ماشین شدم و

سوارش شدم. با باز کردن ماشین نگاهش به من افتاد و کلافه پوفی کرد.

ماشین را روشن کرد و گفت: شا...

حرفش را خورد و به جلویش خیره شد و به سرعت پایش را روی پدال گاز گذاشت و راند.

سکوت ماشین عجیب کسل کننده بود.

برای همین سرم را روی شیشه ی ماشین گذاشتم که قفل مرکزی را زد. نگاه متعجبم را دوختم بهش.

_ خطرناک بود. برای همین اینکارو کردم.

دستم را نزدیک ضبط بردم و روشنش کردم. صدای آهنگ ملایم باعث میشد حداقل استرس کمتر شود.

نیم نگاهی به من کرد و با دیدن دستان لرزانم، گفت: هی! ببین. هیچی نمیشه. خب؟ قول میدم. من کنارتم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم. رویش را به سمتم برگرداند و گفت: قول دادم. باشه؟ من وقتی یک قولی میدم. بهش عمل میکنم.

مگر او خودش همدست آنها نبود؟

مگر من را نخریده بود؟

پس چرا اینقدر مهربان برخورد میکرد؟

چرا اینقدر مراقبم بود؟

اگر از او می پرسیدم باز هم میگفت: یک روزی میفهمی؟

شاید امشب خیلی چیزها معلوم میشد. کسی چه میدانست؟

بعد از صاف کردن کرواتش، از اتاق خارج شد. دختر که دم در ایستاده بود دستی به دامن چاک دارش کشید که باعث شد پاهای خوش

تراشش دیده شود. با لوندی خاصی که نشان میداد قبلا رویش کار کرده بود نزدیک بهزاد شد دستش را دور دستش انداخت و خودش را

چشم اقیانوسی

به نزدیک کرد. لبخندی زد و گفت: بریم؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت: باشه.

از پله که پایین رفت نگاه ها همه رویش نشستند.

به این چیز ها عادت کرده بود. به هر حال او یکی از کله گنده های این مجلس بود.

به پایین پله که رسیدند در باز شد و او نگاهش فقط و فقط به دختر مو طلایی رو به رویش بود که سرش را پایین انداخته بود و

دستش در دست مردی بود که بشدت گاهی بی احساس میشد.

دریا سرش را بالا آورد و با دیدن نگاهش ترسید و لرزی کرد و محکم دست بنیامین را فشرد.

بهزاد با دستش به خدمتکار اشاره کرد و گفت: اونجا منتظرن.

خدمتکار سری تکان داد و نزدیک دریا شد و گفت: لطفا لباساتونو به من بدین.

دریا آرام مانتو سیاهش را در آورد به خدمتکار داد.

چشمان بهزاد با دیدن لباسی که دریا پوشیده بود برقی زد.

نزدیکشان شد و سلامی به بنیامین داد و رو به دریا گفت: خوشگل شدی...دختر عمو.

و او چقدر متنفر بود از این کلمه.

بنیامین با دیدن حال دریا گفت: آه. سد راه شدی. برو کنار.

رویا پیشی گرفت و گفت: من همیشه دوست داشتم با تو آشنا بشم. و چه وقتی بهتر از الان؟

بنیامین پوفی کرد و گفت: جدی که نمی گی نه؟

رویا گفت: کاملا جدیم.

و دستش را روی دست بنیامین گذاشت و گفت: فقط پنج دقیقه.

بهزاد بلند خندید: نمی خوای که دل دوست دختره منو بشکونی میخوای؟

بنیامین پوفی کرد. خودش چاره ای نداشت و باید برای دست آوردن اطلاعات از رویا کمک میگرفت. وگرنه اگر دست خودش بود جوری رویا را میزد که حد نداشت.

سرش را تکان داد: باشه بریم. اما زود من حوصله ندارم. دریا لطفا روی اون مبل بشین. تا من پیام. دریا با بهت به انها خیره شد .

. امکان نداشت . بهزاد لبخند شیطننت آمیزی زد و از انجا دور شد .

نگاه دریا به دختری بود که کنار عشقش ایستاده بود و می خندید . بغض کرد . اگر مکان داشت حتما همانجا گریه میکرد .

امروز روز نحسی بود نه؟ با حرصی آشکار روی مبل نشست . اصلا متوجه نگاه خیره ی مرد ها نبود . حدود نیم ساعت بعد برق ها خاموش شد و رقص نور فعال .

دریا ترسیده پاهایش را جمع کرد . کم کم داشت گریه اش میگرفت . از جایش بلند شد . به سمت اتاقی رفت که لباس هایشان را گذاشته بودند.

همینکه خواست در را باز کند...

همینکه خواست در را باز کند نگاهش به فردی خورد که در آن کت و شلوار عجیب زیبا بود . وحید خان . کسی که زندگی اش را به

آتش کشید . کسی که او را فروخت.

اخمی کرد و دستگیره ی در را فشار داد و همینکه خواست در اتاق را ببندد وحید خان مانع این کار شد.

خیره نگاهش کرد.

چشم اقیانوسی

با اخم.

با قلبی که بشدت تند میزد.

با پوزخند گفت : خوشبختی؟

با بهت و اخم به او خیره شد . منظورش از این حرف چه بود ؟

این جمله را پای چه میگذاشت؟

پای محبت نداشته اش؟

یا پای حرص دادن همیشگی؟

وحید خان : میخواستم ببینم خوبی بهت میکنه یانه . اگه اینطور نبود میخواستم تو رو پیش خودم بیارم . میدونی که بودنت واسم منفعت داشت.

پلکش پرید . پوزخندش پرنگ تر شد و خنده کنان از آنجا دور شد . صدای جیغ و داد نشان دهنده ی این بود که به پایین رفته

. چانه اش لرزید . چرا اینقدر بدبخت بود ؟

نه عشقش او را دوست داشت. نه کسی که در بچگی او را دوست داشت با او ماند.

به داخل اتاق رفت . در را محکم بست . البته صدایش بلند بود اما با صدای بلند موزیک جیغ هم میزد صدایش پایین نمی رفت . نزدیک تخت شد و روی آن نشست . نگاهش به آینه ی قدی روی کمد افتاد.

واقعا برای چه کسی اینقدر خود را زیبا ساخته بود ؟ با حرص گوشه اش را از توی کیفش درآورد و وارد پیام ها شد.

برای بنیامین نوشت: کی از اینجا میریم؟

بلافاصله جواب داد: فعلا که هستیم.

معلوم است او که دارد با رویا جاننش کیف می کند . با خود گفت :

چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا اینقدر ساکتتم؟

کمی فکر کرد و گفت: اسمش چی بود؟ دستش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست.

هیس؟ ... نه ... هیس نبود. آها هیس دخترها فریاد نمی زنند. آره همین بود. منم همینجوریم. یعنی باید تا آخر عمر هر اتفاقی افتاد ساکت بمونم و لام تا کام حرف نزنم؟

با حرص در دل گفت: نه. این اتفاق نمی افته. یعنی من نمی زارم.

درثانی تصمیمش را گرفت. آنقدر مصمم بود که خودش هم از کارش تعجب کرد.

او تصمیم گرفته بود دکتر برود. البته برای صدایش. تا هیس دخترها فریاد نمی زنند نشود.

دیگر نمی خواست آن دخترک ساکت مظلوم بماند. شاید این مهمانی برایش درسی بود که الان یاد گرفت.

خودش هم نمی دانست چقدر آنجا ماند. در همان اتاق قبلی خودش. اما بلند شد. دستمالی برداشت و رژلب پاک شده اش را درست کرد.

لبخندی زد و شالش را مرتب کرد و کمی عقب کشید و از اتاق خارج شد.

دستانش را زیر چانه اش برد و با حرص به رویا خیره شد. این دختر واقعا وراج بود. حتی وراج تر از بابک.

بالاخره لب باز کرد و گفت: بهتر نیست بریم سمت میز غذا؟

رویا: اوه آره بریم. منم برم پیش بهزاد.

بوسه ای روی گونه ی بنیامین ماشت و رفت. بابک از طرق هنسفری بسیار ریزی که در گوش بنیامین بود گفت: خاک بر چوک چه جسارتا.

_خفه.

چشم اقیانوسی

بلند شد و همانطور که سرش پایین بود به سمت جلو رفت . کمی به دور و بر خیره شد . دریا را روی مبل پیدا کرد . کنارش نشست و دستش را گرفت . به قدری دستش سرد بود که تعجب کرد.

_دریا...

دریا فقط سکوت کرد . بلندش کرد . به سمت میز بردش و بشقابی برداشت . برایش مقداری لازانیا ریخت.

نزدیک شد و مقداری آب پرتقال برداشت . البته اول بویش کرد .. سمتش گرفت و گفت : اول اینو بخور فشارت افتاده.

دریا سرش را تکان داد و آرام ان را خورد.

بنیامین بعد از کشیدن غذا برای خود روی همان مبل نشستند و بل اشاره ی سر به دریا فهماند : بخور. سرد میشه .

دریا خاموشی

روی مبل نشستم . همینکه خواستم غذا را بخورم با دیدن رویا و بهزاد که روبه رویمان نشستند کمی بشقایم را فشار دادم. و لب ورچیدم.

از رویا بدم میا آمد.

دلش را نمی دانستم. شاید به خاطر این بود که کنار بنیامین نشسته بود و می خندید.

شاید هم چون زیادی لوند بود.

موهای خوشرنگ سیاهش را که پایین ان را بنفش رنگ کرده بود و پشت گوشش زد و گفت : هوا خیلی گرمه.

لیوان مشروبش را دستش گرفت و خورد. بهزاد دستش را دور کمر رویا انداخت و گفت: تو که میدونی ظرفیتت کمه عزیزم.

رویا خندید و من عوق زدم. حالم بد شد.

رویا : نه عزیزم چیزی نمیشه.

بعد از خوردن غذا بشقایم را روی میز گذاشتم و با دستانم اشکال نامفهومی را روی پایم میکشیدم.

با صدای بهزاد سرم را بلند کردم: دریا و به من قرض میدی ؟ برای رقص؟

-متاسفم . اما دلیلی نمی بینم با هر کس و ناکسی برقصه.

بهزاد: بی خیال دیگه.

بنیامین دستش را روی دستم گذاشت و گفت: رویا هست.

لباسانم عوض کردم . و خوشبختانه برعکس تمام دخترهای توی رمان ها توانستم زیپ لباسم را که از پشت بود باز کنم . روی چوب لباسی

آویزانم کردم . تنها مشکل آرایش و موهایم بود . اصلا دلم نمی یامد بازش کنم یا آرایشم را پاک کنم . اما خب نمی شد . بنیامین باز هم مثل همیشه لباسش را عوض کرده بود و قبل از خواب فقط شلوار پوشیده بود . نگاهم را ازش دزدیدم .

و سریع آینه ی کوچیک و شیر پاک کن و برداشتم . اومیخواست بخوابد واگر من تو اتاق

میماندم شاید یک ساعتی طول میکشید همه ی کارهایم را بکنم . و از اونجایی که خوابش مثل خودم سبک بود باید میرفتم پایین

برق توی پذیرایی و روشن کردم و روی مبل نشستم . شاید حدود دوساعت داشتم کارامو انجام میدادم.

بنیامین رادمنش .

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم . چشمامو مالوندمو به بدنم کش دادم . به تخت نگاه کردم . دریا نبود...

دریا نبود . به سرعت از تخت پریدم بیرون . لباسی پوشیدم و بدو از پله پایین رفتم وآشپزخونه را دیدم زدم . نبود . همیشه همین مواقع

در آشپز خونه بود و صبحانه درست میکرد . چنگی به موهایم زدم . کجاس؟

با صدای نفس عمیقی به عقب برگشتم . کمی جلوتر رفتم . روی مبل خم شدم . خودش را مانند جنین جمع کرده بود و خوابیده بود . رفتم آن

طرف مبل دقیق جلوی ایستادم . روی میز پر بود از گیره . اروم دست انداختم زیر بدنش و بلندش کردم.

به صورتش نگاه کردم و سرم را کج کردم. با اینکه بیست و چهار سال سنش بود و فکر کنم در همین ماه یعنی اسفند بیست و پنج سالش

صلا به قیافش نمیخورد اینقدر بزرگ باشد.

فکر کنم تولدش ... هیجده اسفند بود آره . و یعنی پنج روز دیگر. اه . اصلا به من چه ربطی دارد؟

--

در اتاق را که بستم صدایش از پشت سرم باعث شد دستم را روی قلبم بگذارم: دیشب خوشگذشت؟

به عقب برگشتم و داد زدم: هیچ معلومه اینجا چه غلطی میکنی؟ لعنتی ترسیدم. برو بیرون بابک. حوصله ندارم.

از روی صندلی بلند شد و نزدیکم آمد. دستانش را در جیبش کرد و گفت: گفتم... دیشب خوشگذشت؟

به سینه اش زدم و گفتم: آره خوشگذشت. که چی؟ تو رو سننه؟

پوزخندی زد و گفت: خب معلومه. تو اصلا اونو ندیدی. بازم نادیدش گرفتی. بازم بهش محل ندادی. میدونی عموش چه چیزایی

بهش گفت؟ میدونی چقدر نگاه مرد روش بود؟ نه هیچکدوم از اینا رو نمی دونی. یعنی نخواستی که ببینی.

با بهت خیره نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ کدام حرف ها؟

_ منظورت کدوم حرفاس؟

بابک: لباسو کی گرفت برای دریا؟ من. کی دوربین وصل کرد؟ من. کی بهش میکروفون نصب کرد؟ بازم من. حالا من فهمیدم

وقتی دریا داشت میرفت توی اتاقش چه چیزایی بهش گفت. میدونی.. برای اولین بار صدای گریه شنیدم. هرچند فقط سینهش بالا

و پایین میرفت.

اون نمی تونست حرف بزنه. پس صدایی هم ازش بیرون نمیره.

لبم را گاز گرفتم. راست میگفت. اما لحظه ی آخر داد زدم: اصلا به تو چه ها؟ تو چیکاره ای که همش گیر میدی؟ برادرمی؟ نه. فقط چون همیشه کنارم بودی میگی برادر. تو کی هستی که همش اسم دریا رو به زبون میاری هــــا؟

مانند خودم داد زد: چون کسی نیستم. فقط دوش دارم لعنتی. میفهمی؟ من دریا رو دوست دارم.

با بهت زبانم را تر کردم و گفتم: منظورت چیه/

دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و پوزخندی زد که من رل حرصی تر میکرد: نمی دونی نه؟ باشه هزار بهت بگم یک مرد قوی از خودش دفاع میکنه. یک مردقوی تر از دیگران. تو فقط یک مرد قوی هستی. نه قوی تر.

تو فقط داری از خودت محافظت میکنی. تو فقط یک مرد مغرور و سگ اخلاق هستی. من نمی خوام دریا اسیب ببینه. چرا چون فهمیدم تو همون نگاه اولی که باهم به خونه ی عموش میرفتیم و اون فقط یکبار اومد پایین

عاشقش شدم. فهمیدم توی زندگیش زجر زیاد کشیده. میخوام بعد از تموم شدن این عملیات کوفتی که نزدیک هفت سال طول کشیده برم و بهش بگم من پلیسم. من میخوام ازت محافظت کنم. نه مثل تویی که فقط داره از خودش محافظت میکنه.

حرفایش برایم قابل درک نبود. از کنارم که گذشت و قبل از ان تنه ی محکمی بهم زد که باعث شد تکان محکمی بخورم. همین که خواست بره بیرون گفتم: چقدر...چقدر دوستش داری؟

به سمتم برگشت و گفت: به اندازه ای که میتونم همین الان برم و بهش بگم چقدر دلتنگش بودم.

رفت. رفت و من را تنها گذاشت با هزاران سوال بی جواب.

با خود گفتم: حتما داره خر بازی در میاره. اره. بابک و این حرفا؟ مگه میشه؟

... به خودم نهیب زدم: مهم نیست ... هیچی مهم نیست تو فقط به خاطر عملیات اومدی

روی صندلیم نشستیم. هیچی از عکسا یا پرونده هایی که دور و برم بود نمی فهمیدم.

چشم اقیانوسی

دستی لای موهام کردم : واقعا برام مهم نیست ... دریا برام مهم نیست ... فقط کارم برام مهمه اصلا صبر کن ببینم من چرا دارم این همه وقت بهش فکر میکنم ؟

--

پوشه را در دست گرفتم و وارد اتاق سرهنگ شدم. ادای نظامی کردم و پوشه را روی میزش گذاشتم و بدون توجه به بابک روی صندلی قهوه ای رنگ نشستم.

گلویم را صاف کردم و گفتم: ما اطلاعات جالبی درباره ی رویا بهنام فر داریم

با حواس پرتی گفت: رویا کیه؟

_ دوست دختر بهزاد خاموشی.

سرهنگ: اها. خب این کجاش جالبه؟

تکانی خوردم:

بهزاد معمولا با دخترا فقط یک شب بوده و طولانی ترین رابطش فوقش یک روز بوده. اما با رویا چندین وقته که دوسته. پس ما نتیجه میگیریم

من بر این باورم که حتما یک چیز خیلی مهمی هست که بهزاد گذاشته این دختر کنارش باشه.

دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت: اها بله.

بابک: قربان ببخشید.

نگاهمان به سمتش کشیده شد: بگو .

چشم اقیانوسی

رضا فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت : دیشب فهمیدم وحید خان دیگه تا چند وقت نمی خواد معامله کنه . و فهمیدم از دریا یک جورایی به عنوان کالا استفاده میکرده.

رضا مکث کرد و من متعجب شدم . منظورش از کالا چه بود ؟

سرهنگ : خب... ادامه بده.

رضا : منظورم اینه که یک جورایی ازش سوء استفاده میکرده . یعنی ... هر وقت یک کسی برای معامله میومده روی دریا معامله میکرده و پول زیادی روش میگذاشتن .

سرهنگ به فکر فرو رفت و من به اینکه چرا بابک اینقدر دریا ، دریا میکند؟

ماشین را پارک کردم . به موهایم که در اثر باران خیس شده بود دستی کشیدم . در حیاط پر بود از چاله های کوچیک و بزرگ آب . بعید نبود داشت بارون میامد . سریع وارد خونه شدم . کفشام را درآوردم و تکان کوچیکی به خودم دادم . با سایه ای که رویم افتاد سرم را بلند کردم . دریا بود . که با آن لباس کاموایی شل و ول زرشکی رنگ که شانه هایش کمی ازاد بود عجیب به دل آدم مینشست.

کیفم را از دستم گرفت و سرش را تکان داد. همینکار را کردم و مستقیم وارد اتاقم شدم.

لباس هایم را عوض کردم. لباس فرم نظامی را زیر کت و شلوار که پوشیده بودم عجیب زشت شده بود.

--

روی مبل نشستم و پایم را روی پایم انداختم و خیره نگاهش کردم. لیوان چایی ای که داشت میخورد را در دوتا از دستانش گرفته بود و استین های لباسش تا نوک انگشتاش اومده بود . و دلم عجیب لک میزد در همان حالت عکس

بگیرم

_ساعت هفت آماده باش بریم بیرون.

پالتوی سیاه رنگم را پوشیدم . شالمو سرم کردم و پاییناشو مثل شال گردن درست کردم . همه چیز آمادهست.

به سرعت سوار ماشین شدم و دستانم را بهم گره زدم تا حداقل گرمم بشه . بنیامین فهمید و بخاری رو روشن کرد . چند دقیقه ای طول کشید تا برسیم

مقابل جایی که پارک کرد تعجب کرد و بهش خیره شدم

بیا دیگه. منتظر چی هستی؟ میخوایم بریم حلقه بگیریم.

منظورش چی بود؟

کلافه گفت : بیا دیگه.

و خودش دستم را گرفت و وارد مغازه شدیم . اولین چیزی که به مشامم خورد بوی عطر و گل های مختلف بود و همین باعث شد عطسه ای بکنم که فضا ناگهان ساکت شود.

دست بنیامین را فشار دادم که به خودش آ«د و گفت: سلام خسته نباشین.

جلوتر رفتیم: ما یک حلقه ی ساده اما خوشگل نقره ای رنگ میخواستیم.

فروشنده هومی کرد و گفت : برای خودتون ؟

بله. برای خودمون.

دستانم یخ زد. بشدت خوشحال بودم و استرس زده.

حلقه ی خودمان؟ آن هم ست؟

خواب میدیدم؟مرد لبخندی زد و یک چند تا نمونه آورد. بنیامین کنار گوشم گفت: کدومو برمیداری؟

چشم اقیانوسی

مور مورم شد . خیلی نزدیکم بود . برای همین یکم ازش فاصله گرفتم و به حلقه ها خیره شدم.

همشون قشنگ بودن . ولی یکشون واقعا زیبایی خاصی داشت . نقره ای بودو سنگ های ریز زیبایی توش بود.

نشانش دادم که گفت : خیلی ساده نیست ؟

لبانم کش اومد . بغ کرده سرمو تکون دادم که گفت : باشه بابا خوشگله خودتو جمع کن بشر.

لبخندی زد. واقعا وجودش نعمتی بود که نصیب من شده بود.

اما رفتار الانش را درک نمی کردم.

به منو نگاه کردم و در اخر تصمیم گرفتم قرمه سبزی انتخا کنم.

به حلقه ی دستم خیره شدم. زیبا بود و عجیب به دستان سفیدم می آمد. آه کوچکی کشیدم که باعث شد بنیامین نگاهم کند.

چیزی شده؟ _

سرم را به نشانه ی نه تکون دادم . نمی خواستم شب را خراب کنم . مخصوصا حالا که داشتم از فضولی میمیرم . یک بابت

اینکه بابک

واقعا برادر خونی بنیامین بود؟ و دو اینکه رویا انشب به بنیامین چه میگفت؟

_میگم برای پنج روز دیگه وقت داری؟

نگاهش کردم. پنج روز دیگر چه روزی بود و من نمی دانستم؟

شانه ای بالا انداختم که اهانی زمزمه کرد و گفت: برای پنج روز دیگه برنامتو خالی کن. جایی باید بریم.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.

--

به بستنی فروشی نگاه کردم و اب دهنم را قورت دادم . صدایش به قدری بلند بود که بنیامین نگاهم کرد . رد نگاهم را که گرفت

و به بستنی فروشی خیره شد اخمی کرد و گفت : تو تازه خوب شدی.

ناراحت بهش خیره شدم . در ماشین و باز کرد و رفت ناراحت نگاهش کردم که در ماشین را باز کرد و بیرون رفت.

بعد چند دقیقه با دیدن بستنی بزرگ شکلاتی دهانم آب افتاد گاز بزرگی از آن گرفتم. خندید و گفت:

چشم اقیانوسی

نترس بابا. همش مال توعه

اما من تند تر مشغول خوردن بستنی شدم. تموم که شد دستمالی از روی داشتبرد برداشت و نزدیک لبم کرد و دورش را پاک کرد.

سرم را به نشانه ی تشکر تکون دادم .

_ دریا ؟

با بهت نگاهش کردم. به قدری قشنگ گفت از خجالت قرمز شدم

_میگم تو ...بعد..از اینکه...

آنقدر مکث کرد که دستم را روی دستش زدم که به خودش آمد و گفت: تو بعد از اینکه خوب شدی ...اولین چیزی که بگی چیه؟

دوستت دارم...

ین چیزی بود که میخواستم بعد از خوب شدنم به او بگویم.

وقتی دید جوابش را نمی دهم دستانش را مشت کرد و ماشین را روشن کرد.

چشمانم را بستم و بی توجه به بنیامین، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

امروز واقعا خسته کننده بود.

و البته شادی بخش.

با بالا و پایین رفتن تخت فهمیدم روی تخت دراز کشیده. کمی تکان خوردم و آنطرف تر رفتم.

نزدیک تر آمد و دستش را دور کمرم انداخت. نفسم رفت و نگاهش کردم. چشمانش بسته بود و نفس عمیق میکشید.

چشم اقیانوسی

تکان خوردم که گفت: یک لحظه وول نخور. بزار یکم کنارت بمونم.

سرم را با بهت تکان دادم.

چشمانم را بستم و سرم را به سینه اش تکیه دادم.

چرا اینقدر در آغوش او خوابیدن آرامش داشت؟

پنج روز بعد

از روی تخت بلند شدم .

نگاهم به مردی بود که خوابیده بود و خودش را جمع کرده بود . لیخند تلخی زدم . درست مثل روزم تلخ بود . روزی که مادر و پدرم مردند . و من بعد دو سال فهمیدم سنگ قبرشان کجاست؟

به سمت کمدم رفتم . هوا بارونی بود و برفی . پالتوی سیاه خز دارم و همراه با شلواری گرم برداشتم . بعد از پوشیدنشون جلوی آینه ایستادم . تنها ارایشم برق لبی بود که ان هم برای خشکی لبم بود..

چند بار صدایش زدم اما تکان نخورد

ارام دستم را روی شانه اش زدم . هیچ حرکتی نکرد . فقط اخم غلیظی روی صورتش انداخت . بلند شدم . نمی تانستم بیشتر از این منتظر بمانم . دره اتاق را آرام بستم.

دروار ماشینی گرفتم و ادرس را برایش روی کاغذ نوشتم . به بیرون خیره شدم . هوا هم دلش مثل من گرفته بود . برعکس تمام رمان ها که وقتی دختره غمگین میشد ماشین اهنگ غمگین پخش میکرد پیرمرد روبه رویم اهنگ شاد محلی ای داشت گوش میداد.

پول را حساب کردم. میخواست همانجا بماند اما با هزار بدبختی ردش کردم.

دست گل را در دستانم گرفتم و محکم فشارش دادم.

نزدیک که میشدم قلبم درد میگرفت . نشستم . اصلا حواسم به لباس گرونی که تنم کرده بودم نبود . فقط در دنیای خودم بودم . بغض کردم لبم را گاز گرفتم.

چشم اقیانوسی

گل را اهسته پر پر کردم ریختم روی سنگ قبرشان

سردم شده بود . اما مادر و پدرم حتما سردتر شده بودند . آنها زیر خاک بودن و من روی این کره ی خاکی نه . نه سردشان نمی شد.

انها هم را داشتند .

اما من برعکس . قلبم به درد اومد از یادآوری خاطرات گذشته . چشمانم را بستم . قطره های اشک یکی یکی روی گونم می امد .
مادرم همیشه میگفت : دوست ندارم چشمای اقیانوسیت غمگین بشه .

کجاست که ببیند من هرروز غمگینم . از دست تمام این بازی هایی که در زندگیم رخ میده . از عاشق شدنم گرفته تا خاطراتی که با عموم داشتم .

با صدای زنگ گوشیم تعجب کردم . دست های بی حس و سردمرا داخل کیفم کردم . گوشه ای بود . برداشتمش . ناشناس بود
اما جواب دادم . نمی دونم کی بود اما به خوبی صدای نفس های عصبیش و میشنیدم . پ

و اون صدای گریه و هق هقامو . با صدای عصبانی ای فرد پشت گوشی گفت : کجایی لعنتی ؟

چشمانم گشادشد .

دوباره گفت : کجایی ؟

همین یک کلمه کافی بود تا اشکم در بیاید .

با صدای گریه ام تند گفت: ادرسو برام بفرست . زودباش .

قطع کرد . با دستانی لرزان ادرس را نوشتم و سند کردم . نمی دانم چقدر انجا ماندم . چقدر اشک ریختم . انتظار کشیدم . اما امد .

به کیفم چنگ زدم . کمی به دوروبر نگاه کرد . نگاهش که به من ثابت موند ، وقتی به سرعت نزدیکم شد

انتظار داشتم چک محکمی زیر گوشم بزند اما...اما به جای ان در اغوشش حل شدم .

گرم بود .

. و برای من آرامش داشت

چشم اقیانوسی

دوستش داشتیم. مانند برادر نداشته ام بود. زمزمه کرد: هیچ میدونی چقدر نگرانت شدیم؟ هیچ میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ ساکت شد و من منتظر بودم بگه منظورش کیه؟

بابک: دیگه هیچ وقت اینطوری نکن ابجی میدونی که من خیلی دوست دارم ابجی کوچیکه.

سرم را تکان دادم. صدای خنده اش را شنیدم. وقتی اشکمو دید گفت: اوه بسه دیگه هندیش نکن. بیا بریم که شوهرت منو خورد. سر صبح اومده تو خونم. میگه تو میدونی دریا کجاست؟ فکر کنم تا الان خودشو جر داده.

مشت ارامی به شونش زدم که بلند خندید و گفت: خوب حالا...چه طرف داری همم میکنن. بچه پرو. بیا بریم تو ماشین موش اب کشیده شدی.

دستم را گرفت و من را به سمت ماشین برد. درو برآیم باز کرد و خودشم نشست. ماشین به قدری گرم بود که دلم میخواست زود تر توی این ماشین می موندم.

بابک دستاشو بهم کوبید و چیزی گفت: اما انگار من نمی شنیدم و نگاهم فقط به آن سنگ قبری بود که گل های پر پر شده خودنمایی میکردند.

--

دکمه را فشار داد و گفت: خب پیش به سوی بنیامین خر.

خیره نگاهش کردم که گفت: ها؟! چیه خب راست میگم.

پوفی کردم شروع کردم به جویدن لبانم. آنقدر که نزدیک بود خونی شود. بابک نگاهم کرد و گفت: خوشمزس؟

با بهت سرم را کج کردم که دستش را داخل جیبش کرد و نزدیکم شد. جوری که عقب رفتم و به دیوار برخورد کردم.

با احساس خیسی چیزی روی لبم چشمانم را محکم بستم.

خنده ی ریزی کرد و باعث شد چشمانم را باز کنم.

چشم اقیانوسی

در اشانسور باز شد و چهره ی بنیامین نمایان شد. فاصله ی بدی بود.

بابک نزدیک من بود و من از ترس خود را عقب کشیده بودم. بنیامین اخمی کرد و با داد گفت: یکی میشه بگه اینجا چه خبره؟!

من از ترس آب دهانم را قورت دادم و باباک خونسرد دست در جیب کرد و گفت: هیچی. فقط داشتم باهاس حرف میزدم. _حرف؟ تو این فا....

پوفی کشید و دستم را در دستش گرفت و با شدت از داخل اسانسور بیرونم کرد و وارد خانه شدیم.

دستم را ول کرد و رو به بابک گفت: خب دیگه...پیداش کردی. میتونی بری.

بابک دستانش را در جیب کرد و وارد خانه شد و گفت: بیکارم مگه؟ هنوز کادو تولدش مونده.

بنیامین کلافه گفت: باشه باشه. برو زود باش کادو رو بده بعدش برو. باید جایی بریم.

بابک از داخل جیبش جعبه ای درآورد و مقابلم ایستاد. لبخندی زد و گفت: امیدوارم خوشت بیاد.

لبخند تلخی زدم. این اولین باری بود که بعد این همه سال یکی برایم کادو گرفته بود. جعبه را از دستش گرفتم و بازش کردم.

از چیزی که میدیدم تعجب کردم. ساعت سفید رنگ کوچکی که مطمئنا مارک بود باعث شده بود تعجب کنم.

بابک: خوشت اومد؟

سرم را تند تند تکان دادم که خنده ی آرامی کرد و دستش را روی سرم گذاشت و گفت: امیدوارم همیشه همه چیز خوشحالت کنه.

گر گرفتم. از این فاصله ی نزدیکش و گذاشتن دستش روی سرم. ازم فاصله گرفت و خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

بنیامین با دیدن لبخند و صورتم مانند پسر بچه ها لبانش را جلو داد و چیزی زیر لب گفت.

صدایش را بلند تر کرد: برو لباساتو عوض کن. میخوایم بریم بیرون. امروز عیبی نداشت که بدو صدا کردیم خارج شدی از خونه اما خواهش میکنم بار دیگه اینکارو نکن.

سرم را تکان دادم و وارد اتاقم شدم. به جای آن لباس های سیاه رنگ کافشن آبی آسمانی رنگی برداشتم با شلوار سیاه رنگ.

شال هم رنگش را سرم کردم و از اتاق خارج شدم. نزدیکش ایستادم. با دیدن لباس هایم لبخندی زد و گفت: بریم.

چشم اقیانوسی

سرم را تکان دادم و خواستم زود تر از او از خانه خارج بشوم که دستم را گرفت و گفت: باهم دیگه!

ابرو بالا انداختم. این مرد مغرور این روزها عجیب دوست داشتنی شده بود. هرچند دوست داشتنی بود.

از خانه خارج شدیم و در ماشین را برایم باز کرد. چه جنتمن!

سوار ماشین شدم و خودش پشت رول نشست و راه افتاد.

بخاری را روشن کرد و با لبخند به جلو خیره شده بود. گوشی ام را درآوردم و نوشتم: امروز یکجوری شدی. خیلی میخندی. چیزی شده؟

با دیدن پیام ریز خندید و گفت: مگه حتما باید چیزی بشه؟ با همسرم اومدم بیرون. باید خوشحال باشم.

کلمه ی همسرم، در سرم میچرخید.

این مرد نمی دانست وقتی این کارها را انجام میدهد قلبم میلرزد؟

با دیدن لب های سرخ شده ام خندید.

لب گزیدم و به بیرون خیره شدم. کجا میرفتیم؟***

لباس را مقابلم گرفت و بعد از کمی فکر گفت: زیادی بازه. اما تو که برا دیگران نمی پوشی. برا من داری میپوشی.

لباس را در دست گرفت و دستم را گرفت.

مقابل صندوق ایستادیم و بنیامین لباس را روی میز گذاشت و گفت: من این لباس رو میبرم.

زن سری تکان داد و چشم آرامی گفت.

اسلحه اش را برداشت و تمیزش کرد. با صدای آرامش گفت: فکر میکنی الان کجاست؟

چشم اقیانوسی

عصبی به من چه ای گفت و تیری به گلدون مقابلش زد. صدای تیر در اتاق پیچید. اسلحه را روی تخت پرت کرد. چرا اینقدر عصبی بود؟ به خاطر دریا؟ یا به خاطر مرگ والدین دریا؟

بهتر بگوید والدین او اصلا برایش اهمیتی نداشت. تنها چیزی که مهم بود دریا بود.

شاید واقعا او را دوست داشت و پدرش میگفت: این فقط یک هوسه!

کلافه پوفی کرد. زمزمه کرد: حتما الان مثل این سریالا جلو هم دیگه نشستن. دارن دل میدن قلوه میگیرن.

خب...واقعا به او چه ربطی داشت که اینگونه عصبی میشد؟ این عشق بود یا هوسی دیر گذر؟

پوزخندی زد و گردنش را کج کرد: فک کنم...عاشقش شدما.

**

دریا خاموشی:

کارت را مقابلم گرفت. با تعجب از دستش گرفتم و شروع کردم به خواندن کارت.

_ برا...برای تولدت. خواستم یک چیزی بگیرم که سوپرایز شی. برای همین این کارتو آوردم. فهمیدم دوست دارم صداتو بشنوم. دوست دارم باهام حرف بزنی.

چشمانم در ثانی پر از اشک شد. دستم را مقابل دهانم گرفتم. باورم نمی شد. اصلا باورم نمی شد.

با ترس نزدیکم شد و دستش را روی شانم گذاشت و گفت: چیزی شده؟ ناراحتی؟ ناراحتت کردم؟

سرم را به شدت تکان دادم و خودم را در آغوشش پرت کردم.

متعجب شد.

بهت زده خیره نگاهم کرد. حق هم داشت. هیچ وقت بغلش نکرده بودم. هیچ وقت.

چشم اقیانوسی

دستش را آرام دور کمرم انداخت و من سرم را بالا آوردم. به چشمانش خیره شدم. گفته بودم چشمانش مانند آسمان شب زیباست؟

نزدیکم شد و بوسه ای روی چشمانم زد و گفت: دوست ندارم گریه کنی.

لبخندی زدم و آرام بوسه ای روی گونه اش گذاشتم که اینبار چشمانش گشاد شد.

با خجالت کنار رفتم و دوباره خواستم کارت را در دست بگیرم که کمرم را گرفت و به خود چسبانده.

دم گوشم گفت: میدونستی خیلی دوست دارم؟

و قبل از اینکه من واکنشی نشان بدهم نزدیک تر شد و فاصله را از بین برد.

**

چشمانم را باز کردم و بی حال به پنجره خیره شدم.

با یادآوری دیشب و زمزمه های عاشقانه اش لبخندی زدم و آرام بلند شدم.

ملافه را دورم گرفتم و نزدیک حمام شدم. دش را باز کردم و وارد شدم.

نفس عمیقی کشیدم. از کسی پنهان نباشد دیشب از خجالت مردم و زنده شدم. حداقل الان میدانم او هم دوستم دارد.

بنیامین رادمنش:

-چر....

چشم اقیانوسی

پوفی کرد و گفت: آه. خیلی رو مخی ها. بابا من دریا رو دوست دارم .

دستانم را مشت کردم. اخمی کردم و خواستم دهن باز کنم که گفت: اما میدونی چجوری دوستش دارم خب؟! من اونو مثل خواهرم دوست دارم احمق جون. فقط میخواستم به تو بگم که به خودت بیای و بفهمی اونم دوست داره.

با دیدن قیافه ام گفت: یا ابولفضل. غلط کردم به خدا باشه؟

پوزخندی زدم و گفتم: با اینکه از دستت عصبانیم. دلم میخواد بکشمت. دلم میخواد بزنت.....ولی باشه. میبخشمت و میگم ممنون.

با بهت گفت: نه پ. میخوای نبخشیم؟ زرشک. بایدم ببخشیم.

_ دیگه پرو نشو.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: پاشو بریم. سرهنگ منتظره.

از جایم بلند شدم و به سرعت به طرف اتاق سرهنگ رفتم. دری زدم و بعد از اجازه وارد شدم.

ریحانه هم انجا بود. همان دختر چشم خاکستری آبی که بابک دوستش داشت.

روز صندلی نشستم و بابک هم کنارم جا گرفت.

سرهنگ کمی صدایش را صاف کرد و گفت: امروز میخوام بگم اگه این پرونده تموم بشه چیکار میکنید؟

ریحانه با صدای آرامش گفت: من به همین شغل ادامه میدم.

بابک فوری جواب داد: پس منم به همین شغل ادامه میدم.

مشت آرامی به شانه اش زدم و اشاره کردم: ضایع نباش.

سرش را تکان داد و سرهنگ رو به من گفت: توچی؟

_ من میخوام کناره گیری کنم و مثل بچگی یک کافه کتاب باز کنم.

بابک چی بلندی گفت که باعث شد دستم را روی گوشه‌هایم بگذارم.

_ چته؟ ترسیدم خوب.

سرهنگ: منظورت از اینکه میخوای بری چیه؟

چشم اقیانوسی

_ به احتمال زیاد پرونده تا کمی دیگه درست میشه. برای همین میخوام یک زندگی اروم داشته باشم.

سرهنگ: مطمئنی؟

سرم را تکان دادم که گفت: باشه. اگه اینجوری میخوای باشه.

**

_سلام...خسته نباشین...ممنون. بله. برای این هفته وقت دارید؟...برای حلق...اها. پس یعنی پنجشنبه یعنی فردا باید اونجا باشیم درسته؟

ممنون. خدافظ.

گوشی را قطع کرد و گفت: خب اینم حل شد.

لبخندی زدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: فقط نباید چیزی بخوری ها.

یک لحظه تمام چیزهای عاشقانه ای در ذهنم نقش بست خراب شد و چشمانم باز شد. دقیقا همان لحظه شکمم صدا داد و بنیامین گفت: عیب نداره. عوضش خوب میشی ها.

سرم را با ناراحتی تکان دادم و تلوزیون را روشن کرد و گفت: خب دیگه. تو برو بخواب. صبح باید زود بیدار شیم.

سرم را کج کردم. برنامه ای که الان داشت را دوست داشتم اما...

دست اخر تسلیم شدم و از روی مبل بلند شدم و وارد اتاق شدم .

خمیازه ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم**

چشم اقیانوسی

به چشمان قرمز خیره شدم . اگر بگویم دیشب نخوابیدم شاید غیر قابل باور باشد .. با بی حالی رفتم سمت کمد و مانتو سورمه ایمو که پاییناش گل رز داشت با شلوار سیاه رنگی برداشتم و پوشیدم.

کیفم را برداشتم و از پله پایین رفتم . بنیامین دم در منتظرم بود . سریع به طرفش رفتم و سرمو تکون دادم . دستمرا گرفت و منو سوار ماشین

کرد . چند بار قلنج دستمو شکستم که از اخر صدای بنیامین در اومد و گفت : دریا ...چته ؟

سرمو به نشونه ی هیچی تکون دادم

.. ببین یک عمل سادست . اتفاقی نمی یوفته .

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم.

او که نمیدانست چه آشویی در ذهن من بود. منی که بعد از سالها میتوانستم صحبت کنم.

صبر کن....واقعا میتوانم صحبت کنم؟

**

_ سلام. خانوم اقبالی هستن؟

پرستار چیزی در کامپیوتر زد و گفت : ام بله اومدن . وقت قبلی داشتین ؟

_بله اگه بگین آقای رادمنش اومده خودشون میفهمن.

پرستار سری تکان داد و تلفن و برداشت و گفت : سلام خانوم دکتر ...آقای رادمنش اومدن . چشم حتما ..

رو به ما گفت : میتونید برید داخل ..

بنیامین سری تکان داد و دستم را گرفت وبعد از تشکر وارد اتاق شدیم. زن مسنی که آنجا بود بلند شد و خوش آمد گفت.

بنیامین بعد از چند دقیقه گفت: خب از کجا باید شروع کنیم؟

دکتر لبخندی زد و گفت : چقدر عجولی پسر جون . صبر داشته باش..

چشم اقیانوسی

چیزی روی برگه نوشت و گفت: اول میرین اینجا بعد به خانومتون لباسایی میدن که حتما باید بپوشه. ازشون یک آزمایشی میگیریم. ساعت هشت عصر هم عمل میشن.

_هشت؟ خیلی دیره که.

دکتر: پسر جان تازه ساعت یازده صبحه. آزمایش که گرفتیم یک چیزی برای زنت بگیر که ضعف نکنه. (روشو سمت من کرد و گفت: عزیزم من با شما یک صحبت خصوصی دارم..

بنیامین پوفی کرد از اتاق خارج شد. لبخندی زدم و به دکتر خیره شدم.

دکتر: معلومه خیلی دوست داره.

خجالت زده سرم را انداختم پایین. دکتر خندید گفت: خجالت نداره که. حالا برگردیم سر موضوع اصلیمون. ببین این عملی که میکنی یکم سخته. از لحاظ زحمت و اینا نمیگم اونا به کنار. از لحاظ ریسکش میگم.

با باید تارای صوتیتو و عمل کنیم و این یکم...خب ریسکش بالاس. منظورم اینه که ممکنه دیگه واقعا نتونی حرف بزنی. البته این تو مطبای دیگه پیش اومده و من هر عملی که داشتم خداروشکر موفقیت امیز بوده.

اما خب...خدا رو چه دیدی. منم ادمی زادم. یکهو دیدی یک جا اشتباه کردم و خدای نکرده یک اتفاق بدی افتاد برای همین ازت میخوام این برگرو امضاء کنی. اینطوری اگه اتفاقی افتاد یک جورایی تقصیر توهم میشه.

برگه رو جلوم گذاشت. لبم را گاز گرفتم. یعنی ممکن است اتفاق بدییوفند؟ نه امکان ندارد. او یکی از بهترین دکترای مشهده. بی خودی که اسمشو دکتر نداشتی. سرمو تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم. خودکارو دستم گرفتم.

امضاء کردم. اسم دریا خاموشی روی برگه عجیب خودنمایی میکرد. لبخندی زد. بلند شد و به سمتم اومد. دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: خب...حالا بیا بریم اتاق آزمایش..

سرم را تکان دادم. بلند شدم و دستم را گرفت و با خود گفتم: شاید ریسکش بالا باشه...اما دیگه نمی تونم تحمل کنم.

در اتاق را باز کرد. بنیامین تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: خب چی شد؟

دکتر گفت: فعلا که میرن اتاق استراحت. بعدش برا عمل باید آماده بشن

چشم اقیانوسی

چسبو زد و گفت : وقتی خونش بند اومد میتونی چسب و بکنی .

سر را تگون دادم و از اتاق خارج شدم . وارد اتاق خصوصی شدم و لباسم را عوض کردم . لباس های صورتی بیمارستان در تنم زار میزد . لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم . همین که خواستم بخوابم دراتاق زده

شد و بنیامین وارد شد . پلاستیک هارو سمتم گرفت و گفت : بیا . تمام اینارو میخوری . وگرنه من میدونم باتو .

خنده ی ارومی کردم و بسته ی کیک شکلاتی رو باز کردم و شروع به خوردن کردم .

به چشمان بسته اش خیره شدم . ساعت هفت و نیم بود . لبخندی زدم و وسه ای روی صورتش زدم و در دل گفتم: امید وارم وقتی خوب شدم...قبولم کنی . هر جور که هستم .

نفس عمیقی کشدم . در اتاق زده شد و بنیامین به سرعت بلند شد و گفت: .

وقتشه ؟

پرستار سرش را تکان داد و روبه من گفت:بیاین باید بریم اتاق عمل .

بلند شدم و با ترس به بنیامین خیره شدم که گفت: نترس . چیزی نمیشه . یعنی نباید چیزی بشه .

اینجا هم مغرور بود و خودخواه .

روی تخت درازم کردن . تا بنیامین خواست بیاد طرفم پرستار گفت : نمیشه اقا . اینجا حق ندارین بیاین .

چنگی به موهایش زد و سرشو تند تند تگون داد . قبل از اینکه وارد اتاق عمل بشیم نگاه اشکیمو به بنیامین دوختم . نمی دونم چرا اما احساس کردم ..چشاش از اشک برق میزد

. دکتر ب خوشرویی گفت : امید وارم این عملم با موفقیت انجام بشه . درضمن بعد نری ما رو فراموش کنی ها

و خودش خندید . تنها دلیل این حرف ها عوض شدن روحیه ی دریا بود . با درماندگی لبخند کم جانی زد . آیا واقعا به قول دکتر موفق میشد یا خیر . ساعت ها گذشت تا اینکه ساعت نزدیک هشت شد.

ماسک را روی صورت دریا گذاشتند . چشمان اقیانوسیش خمار تر میشد . دستان سردش که تخت را چنگ میزدند کم کم بی حس شدند . بی هوش شد . دکتر با صدای بند گفت: خب...شروع میکنیم.

در آن طرف بنیامین غم زده روی صندلی نشسته بود . بنیامینی که اشک نمی ریخت حال برای زن صیغه ایش که خود نمی دانست اشک می ریخت . آرام و بی حس . سرش پایین بود . نمی دانست چه می شود.

اما به خود قول داده بود هر اتفاقی هم که بیوفتد باز هم دریا را کنار خودش نگه می دارد . قسم خورده بود . به روح مادرش . به روح پدرش و از همه مهم تر به روح خواهر کوچکش که سوخت و تنها یادگاریش عروسک خرسی بود.

قسم خورده بود که نگهش میدارد و به قولش عمل می کند . با یادآوری خواهرش دستی لابه لای موهای بلند و سیاه و قهوه ایش کشید..

به ساعت خیره شد . هشت و نیم . چقدر طولش دادند . نتوانست تحمل کند و از روی صندلی بلند شد . به سمت پرستاری رفت که داشت از آنجا رد میشد . به سرعت خود را به سمتش رساند و گفت : ببخشید.

پرستار با قیافه ای تعجب زده برگشت و گفت: با منین ؟

بله ...می خواستم بگم که عمل (...) کی تموم میشه ؟_

پرستار کمی فکر کرد و گفت : من زیاد در جریان نیستم ولی فکر کنم یک ساعت و چهل و پنج دقیقه ای طول بکشه.

وارفت . این همه ؟ تشکری کرد و به دیوار تکیه داد . چشمانش را بست تا تمرکز کند . اما دقیقا همان موقع صدای مزاحمی گفت : آقای بنیامین رادمنش ؟

چشمانش را باز کرد و گفت : بله خودم هستم..

صندوق دار برگه را سمتش گرفت و گفت : این برگه ایه که خانومتون قبل از عمل امضاء کردند.

با تعجب برگه را گرفت . خواند . برگه را خواند و خشم گین شد . برگه را مچاله کرد و به سمت صندوق رفت و با عصبانیت گفت : معنی این چیه ؟

چشم اقیانوسی

تلفن را قطع کرد و گفت : آقا اروم باش . اینجا بیمارستانه . چی شده ؟

چی شده تازه میگین چی شده؟ معنی این برگه ی کوفتی و این امضا چیه هان؟ _

زن برگه را گرفت و شروع به خواندن کرد . چند لحظه بعد گفت : این برگه نشون میده خانوم شما قبل از اینکه عمل کنن این برگه رو امضا کردند تا اگه مشکلی پیش اومد تقصیر خودشون باشه.

قیافه ی بنیامین قرمز و قرمز تر میشد . دستاش را روی لبش گذاشت و آرام اسم دریا را زیر لب مکرر میخواند . خدا میدانست آن موقعه چه حالی داشت.

در اتاق باز شد . دکتر با دست کش های خونی بیرون آمد . ماسکش را پایین داد و دنبال بنیامین گشت . بنیامین زود خود را به سمت دکتر آورد و گفت : چی شد ؟ تموم شد ؟ همه چی خوبه ؟

دکتر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

دکتر سری از روی تاسف تکان داد و گفت : با من بیا..

و به سمت طبقه ی بالا یعنی اتاق خودش اشاره کرد.

روی صندلی نشست و گفت : من متاسفم....

بنیامین نداشت او حرفش را کامل کند و گفت : بابت چی متاسفین ؟

دکتر دستانش را که شسته بود به هم گره زد و گفت : ما همه ی تلاشمون و کردیم و البته فکر کنم موفق امیز بوده . چون باید ایشون به هوش بیاد تا بفهمیم چی میشه . اما به احتمال زیاد بتونن صحبت کنن . و این باعث خوشحالی

ماست . ما باید بگم که ...ممکنه تا چند وقت یک لکنت کوچیک داشته باشن که اینم خب چیزه طبیعیه . اما اگه بترسن یا هیجان زده بشن ممکنه ناخودآگاه لکنتشون برطرف ش.

چشم اقیانوسی

نفس راحتی کشید . و برگه را پرت کرد داخل سطل اشغال . خیالش حال راحت بود.

می تونم ببینمش ؟_

دکتر عینکش را درآورد و گفت : الان نه . چون دارن میبرنشون اتاق مراقبت های ویژه . استراحت که بکنن . بعد میتونین ببیننشون.

تشکری کرد و بلند شد . همین که خواست برود دکتر با صدای بلند گفت : آقای رادمنش ؟

به سمت عقب برگشت : بله ؟

دکتر : نزارین اون بخیه های جای گردنشون و ببینن . ممکنه بترس.

چشم حتما _ .

و از اتاق خارج شد . با دیدن صحنه ی مقابلش نفس گرفت . دریا را آورده بودند . روی تخت بود . بی حس . بی حال . موهایی طلایی اش درون کلاهی صورتی بود و اجازه نمی دادند هرکسی ان را ببیند . تخت را به سمت اتاق بردند.

بنیامین نزدیک دریا شد . و با هر تکان خوردن تخت به سمت عقب و جلو میرفت . در اتاق را باز کردند . بنیامین تا خواست وارد شود پرستار با صدای بلندش که احتمالا ذاتی بود گفت : همیشه بیاین تو اقا . ایشون باید استراحت کنن .

قلنج دستانش را شکست تا مشتش به صورت پرستار پرحرف برخورد نکند . چشمی گفت و روی صندلی نشست . تلفنش زنگ خورد . پوفی کرد و از جیبش درآورد . رضا بود . قطع کرد . همین یکی را کم داشت تا با حرف هایش

مخش را بخورد . دوباره زنگ خورد و او باز هم تلفن را قطع کرد . بار سوم جواب داد و با داد گفت : چیه چته ؟

وقتی نگاه خیره ی مردم را دید از بیمارستان خارج شد و توی حیاط رفت.

بابک : هوش . چته . افسار پاره میکنی ؟

با حرص گفت : بیمارستانم.

بابک: چــــی؟

دستش را روی گوشش گذاشت و گفت : چی درد . چی زهر مار . چی درد . چی و حن....

چشم اقیانوسی

بابک : خو باشه فهمیدیم فوحش بلدی . حالا بنال بگو چرا بیمارستانی ؟

دریا ...واسه صداش عمل کرده. _

بابک: چــــی؟

و الان هم بردنش اتافاق مراقبت های ویژه. _

بابک: چــــی؟

مــــرگ. _

و گوشی را قطع کرد . این پسر ادم بشو نبود . پنجاه دقیقه که گذشت .بابک با پلاستیکی پر از وسیله از در بیمارستان وارد شد.

مگه من ...مگه من ادرسو گفتم واسش؟ _

بابک نزدیکش شد و گفت: گاو خر.

و رفت . زیر لب گفت : گاو خ.....

با عصبانیت به سمت رضا رفت : هوی چته سرتو میندازی میری تو ؟ اینجا صاحب داره.

بابکبرگشت و با حالتی به قول خودش خفن گفت : صاحبش تویی؟

لال شد . گاهی اوقات واقعا جلوی این پسر کم می آورد . بابک به سمت صندوق رفت و با لحن دختر کشی گفت : میتونم بدونم

خانوم دریا خاموشی توی کدوم اتاق هستن ؟

صندوق دار لحظه ای مات و مهیوت رضا شد و با لکنت گفت : ب..بله ...نه. یعنی آره . ام توی اتاق ...توی اتاق مراقبت های ویژه

هستن ولی خانوم دکتر یک اتاق اختصاصی و برای نراقبت ازشون استفاده کردن.

رضا سوتی زد و گفت : عجب خانوم دکتر خوبی . و از رییس اینجا هم ممنونم که خانوم به این خوشگلی رو اینجا استخدام کردن.

و سرش را به پشت چرخاند و ادای عوق زدن درآورد . اما وقتی فهمید پیر مردی نگاهش میکند سریع لبخندی زد و گفت :

میتونین شماره ی اتاق و بگین ؟

صندوق دار: ا..البته. یعنی البته .

چشم اقیانوسی

چشمانش را بی حس و حال باز کرد . تنش کوفته بود و گلویش درد میکرد . با صدایی که از ته چاه می آمد گفت : آ..آب.

کسی نفهمید . بلند تر از قبل اما باز هم بی حس گفت : آ..ب.

چشمانش گشاد شد . این صدا ... این صدای نازک ام گیرا ... برای خودش بود یا توهم میزد ؟



چشمانش را از هم باز کرد . به دوروبر نگاهی انداخت . اتاق تمام سفید رنگ فضای بدی ایجاد کرده بود . شکمش خالی بود و دلش میخواست دلی از غذا دریاورد . اخمی کرد و دستش را به دکمه ی کنار تخنش زد.

بعد از چند دقیقه پرستار آمد و گفت : ع ...بیدار شدین ؟

خیلی دلش میخواست آن لحظه بگوید : نه خوابم از اون دنیا دارم باتو حرف میزنم . اما چیزی نگفت و سرش را تکان داد.

پرستار : الان میرم خانوم دکتر و صدا بزنم.

و رفت و دراتاق و بست . گلویش به شدت میسوخت . می ترسید . میترسید حرفی بزند و ببیند باز هم صدایی از درونش در نمی آید . نفس عمیقی کشید . بعد از چند دقیقه دکتر آمد و گفت : به به میبینم که به هوش اومدین ..

حالت خوبه ؟ درد داری ؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و دکتر گفت : نمی خوای چیزی بگی نه ؟

دوباره سرش را به نشانه ی منفی تکان داد . دکتر: میترسی ؟ خب بین این یک چیز طبیعی که بترسی اما بعد اینحوری نمی تونیم بفهمیم که حنجرت خوب شده یا نه ؟ بعد باز هم این شوهرت میاد این دفعه منو با خاک یکی میکنه ه.

و خودش خندید . دریا فکر کرد مگر بنیامین چکار کرده بود ؟ دکتر کمی فکر کرد و بعد از چند دقیقه گفت : اها ..فهمیدم شاید اگه شوهرت بیاد لب باز کنی.

و خودش با خنده از اتاق خارج شد.

تو از کجا ادرس این بیمارستان و پیدا کردی؟

بابک دستش را زیر چانه اش برد و گفت : منو دست کم گرفتی؟ تو یاتاق کنترل که بودم به محمود گفتم گوشه رو رد یابی کنه اونم گفت : چشم حتما

دهن باز کرد و با حرص گفت تو فقط به خاطر یک مسئله ی کوچیک این کارو کردی؟

بابک خواست چیزی بگوید که دکتر سر رسید و گفت : آقای رادمنش . یک خبر خوب داریم . خانومتون به هوش اومدن . فقط یک مشکلی هست

چه مشکلی؟

دکتر : خب ..ایشون میترسن صحبت کنن.

بنیامین اخم کرد و گفت : یعنی چی؟

دکتر : یهنی فکر میکنن عمل نتیجه نداده . برای همین گفتم اگه شما برین باهوش صحبت کنین شاید به حرف بیاد.

بابک سریع پیشی گرفت و گفت : چیزه میگم من برم؟

دکتر نگاه پر تعجبی بهبابک انداخت و گفت : شما؟

بابک گلویش را صاف کرد و گفت : بنده بابک ارمگان هستم حال اجازه میدهید؟

دکتر : چکاره ی بیمارین؟

رضا: چیزشونم ...اها داداشش . یعنی داداش این بنیامینم . داداش خونی نه ها . داداش ناتنی . البته شاید هم تنی...

دکتر که گیج شده بود دستش را بالا آورد و گفت : سه سه سه . خب ...باشه میتونید برین . فقط لطفا ده دقیقه. .

چشم اقیانوسی

بابک به سرعت پلاستیک ها را پرت کرد در بغل بنیامین و وارد اتاق شد . بنیامین با چهره ای قرمز گفت : یعنی چی ؟ اون بره و من نرم ؟ . پوفی کرد و روی صندلی نشست .

بابک سرش را داخل اتاق کرد . آرام نزدیک دریا شد . لب های سرخش حال تیره شده بودند . بابک شروع به صدا زدن دریا کرد : دریا . دریا . دریا . دریا . دریا . دریا . هوی دریا خانوم ؟ بله ؟ زنم میشی ؟ نمی شم . چرا نمیشی ؟

چون که خری ؟ وای وای وای چقدر عشوه میریزی . چقدره تو ریزی .

دریا اخمی کرد و کمی سرش را تکان داد تا به صدای بابک فکر نکند . اما رضا دست بردار نبود.

بابک : واییییی . به درک که زنم نمیشی . خب به لیاقت نداری ب.....

خفه شو دیگه. . +

بابک عجب کرد . صدای دریا بود ؟ دریا هم تعجب کرده بود . نمی دانست چه بگوید . بابک دستی به مویش کشید و گفت : دو..دوباره بگو .

لب های خشکش را ازهم باز کرد و گفت : خفه..شو دیگه.

نه واقعی بود . خودش هم لبخند ناباورانه ای زد . اشکهایش می آمدند و میرفتند . گلویش میسوخت . درست جای بخیه ها . اما اهمیتی نداشت . داشت ؟ بابک بالا و پایین پرید گفت : حرف زد . حرف زد . بنیامین . دکتر رضا ...ع این که خودمم . بیاین تو اتاق ببینین چی شده .

دکتر و بنیامین به سرعت با صدای دادبابکبه خودشان آمدند و وارد اتاق شدند.

چییه ؟ چی شده ؟..

دکتر : چیکار کردی تو ؟

بابک : یکی یکی . دریا ...دریا . اون حرف زد..

بنیامین در شوک رفت و نمی دانست چه چیزی بگوید . ئکتر بت صدای بلندی گفت : واقعا ؟ حالا چی گفت ؟

بابک قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت : خفه شو .

دکتر وارفته لبخندش محو شد و با صدای بلندی گفت : چـــــی؟

بابک : گفت خفه شو دیگه . داشتم واسش شعر میخوندم ولی لیاقت نداشت و گفت خفه شو .

چشم اقیانوسی

دکتر نفس راحتی کشید. بابکبشکنی جلوی بنیامین زد و گفت: هوی چته؟ کجایی؟

دکتر: آقای رادمنش شما یک دقیقه همراه من بیاید. باید یک کاری کنید. بنیامین سرش را تکان داد و از اتاق همراه دکتر خارج شد. بابک وقتی آنها خارج شدند گفت: هوی دختره ی قزمیت این چه حرفی بود به من گفتی ها؟

دریا با سختی لب باز کرد: گفتم که.. خفه شو. یا ببند.

بابک دستش را به کمرش زد و گفت: نه میبینم که زبون وا کردی چیز شدی.

چیز.. شدم؟+

بابک: خر تر شدی.

ع.. عمت+

بابک محل نداد و گفت: ولی خوشحالم که میتونی حرف بزنی

برگه را به سمتش گرفت و گفت: این دارو هایی که باید بگیری. باید تا دوز اینجا بمونن بعد تصمیم میگیرم برن یا نه.

سرش را تکان داد و اهسته از انجا دور شد. وقتی به سمت اتاق رسید نفس عمیقی زد و گفت: چیزی نیست. چیزی نیست.

در را باز کرد. نزدیک بابک شد و گفت: برو بیرون.

بابک: چرا؟ _ چون دارم.

بابک سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. بنیامین روی صندلی نشست و گفت: چرا؟

چرا.. چی؟+

با صدای نازکش دلش ضعف رفت و گفت: چرا نمی خواستی حرف بزنی؟

دریا ساکت شد. ناگهان شد همان دخترک ساکت. بنیامین مسر تر گفت: چرا؟ ها؟

دریا با خجالت نگاهش کرد و بلند گفت: چون میترسیدم قبولم نکنی.

چشمانش گشاد شد. اصلا انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت.

خود دریا هم بهت زده شده بود و نمیدانست چکار بکند. دست آخر زمزمه کرد: من...من دو...دوس...

در اتاق به شدت باز شد و بابک داخل شد. بنیامین دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: خدا بگم چیکارت کنه.

بابک: چیزه...داشتین میگفتین. من برم دشویی گرمه هوا.

و در را به شدت بست. بنیامین به من خیره شد. انتظار در چشمانش داد میزد.

اما دریا زیر پتو رفت و چیزی نگفت.

~

بابک: خب خیلی خری.

چشمانم گشاد شد. در این دوروز از بابک کمک گرفتم تا به بنیامین اعتراف کنم. اما بابک....

+میشه بگی چرا؟

دستی به لباسش کشید و گفت: ببین هر دوتون خرین. هم تو. هم این بنیامین گور به گوری.

با اخم گفتم: توهین نکن بهش.

دستش را به نشانه ی برو بابا تکان داد و گفت: حالا همچین از هم دفاع میکنن که هرکی ندونه فکر میکنه این دوتا کی هستن.

تو یک زن خونه داری. بنیامینم یک پ.....

مکت کرد. همیشه از این متنفر بودم که کسی کار یا حرفش را نصفه بگذار

+بنیامین چی؟

بابک: هیچی. ببین تو اگه میخوای...

+آخ...

چشم اقیانوسی

بابک : چی شد چی شد ؟

این بخیه های جای گلوم درد میگره وقتی خیلی صحبت کنم. +

بابک : اولاً مارو باش میخواستیم نگیم به خانوم تا دلش ریش نشه . دما خوب مگه مجبوری هی زر زرنکی؟

متکای زیر سرم را برداشتم و خواستم به سمتش پرتاب کنم که در باز شد و به صورت بنیامین خورد. اول نگاهی به من و بعد به بابک خیره شد.

بابک برو بیرون.

با اعتراض گفت: چرا همش منو بیرون میکنید؟

و رفت بیرون . بنیامین با جدیت گفت : چند وقته فکر کردم . درمورد خودمونه . من قبولت میکنم . قبول میکنم که دوستت دارم . یعنی اولاش...

بابک : دروغ میگی ؟

منو بنیامین با تعجب برگشتیم سمت بابک . این ..این از اون موقع تو اتاق بوده ؟

بابک: واقعا راست میگی یا داری دروغ میگی ؟

بنیامین از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفتو باداد گفت : مگه نگفتم برو بیرون ها ؟

رو به من گفت : وسایلتو جمع کن . دکتر مرخصت کرد . و مکث کرد و گوش بابک را گرفت و بیرون رفت..نه مانند رما ها در جایی عاشقانه اعتراف کردیم...نه چیز دیگری.

من برم حموم ؟+

روزنامه اش را روی میز گذاشت و گفت: الان نه. هنوز بخیه هات هستن.

حرصی دستامو به کمرم زدم و گفتم : اما نزدیک یک هفتس حموم نرفتم.

چایی شو مزه مزه کرد و گفت : فقط سرت و میخوای بشوری ؟ بدنت که تمیزه.

با خجالت گفتم : اونو که مییدونم. اره میخوام سرمو بشورم.

چشم اقیانوسی

دستانش را بهم زد و گفت : خب پاشو بریم.

دستم را گرفت و وارد حموم شدیم گفت: خب حالا میخوام سرتو بشورم

+_هن؟ با اخم گفت : هن چیه بی ادب . بگو بله . برو تو وان بعد سره مبارکو بزار لبه ی وان .

عجب +.

باز از بابک کلمه یاد گرفتی؟_

خندیدم و وارد وان شدم و سرم را گوشه ی وان گذاشتم. شیر را باز کرد و گفت: مواظب باش تو چشمت نره..

بنیامین رادمنش:

دستانم را بهم زدم و گفتم: تموم شد.

خیره نگاهش کردم و با دیدن اینکه خواب است پوکر شدم.

_ از اون موقوع دارم تلاش میکنم...

پوفی کردم و بغلش کردم.

روی تخت گذاشتمش و نزدیک کمد شدم. پیراهن و شالی برداشتم.

لباسش را درآوردم و به سختی پیرهن را تنش کردم. شال را سرش کردم .

خودم را روی تخت پرت کردم.به چشمان بسته اش خیره شدم و گفتم: کی اومدی تو قلبم که خودم نفهمیدم چشم اقیانوسی من

؟

آخرین لباس را در چمدان گذاشتم و گفتم: خب اینم از این.

دستش را روی سرم گذاشت و گفت: افرین افرین. حرف گوش کن شدی مو طلایی.

اخمی کردم. از این کلمه متنفر بودم چرا که بهزاد این را به من میگفت.

_چیشد؟

+ناراحت نمیشی بگم؟

سرش را تکان داد و منتظر خیره شد.

+ای...این کلمه رو بهزاد می...میگفت بهم.

بهت زده بهم نگاه کرد . تند بغلم کرد و گفت : تو که..تو که بهش احساسی نداری داری؟

سرم را ارم تکان دادم و گفتم: الان فقط یکی دیگه تو دلمه.

خنده ی ارومی کرد و بیشتر منو به خودش فشورد . اروم زمزمه کرد : دیگه نمی زارم . نمی زارم عموت و بهزاد بهت اسیبی بزنی . قول میدم .

و من دوست داشتم این حرف واقعی باشد.

به چشمانم خیره شد . یک جورایی اجازه میخواست . نمی دانم چجوری اما اجازه دادم . اجازه دادم و خودش اول لب های سردش و روی لب های گرمم گذاشت و

ارام چشمانم را باز کردم. جوری نگاهم میکرد انگار شاخ قول را شکسته بود.

نزدیک تر شد و خواست لحافظ را پس کند که داد زدم: نه نکن

_ یک جوری میگی انگار ندیدم.

چشم اقیانوسی

آخی گفتم که به تندی نزدیکم آمد و گفت: خوبی؟ جاییت درد میکنه؟ کمرت؟ دلت؟ دستت؟ خب این که ربطی نداشت ولی گفتم بهت.

+ خوبم فقط دلم درد میکنه.

بلندم کرد و گفت: اول باید بری حموم بعدش دکتر.

+ دکتر چرا؟

_ واسه دلت.

+ باشه. مواظب بخیه هام باش

خندید و گفت: من اینو بهتر از تو میدونم فنچول.

**

+ خب الان کجا بریم؟

_ خریدای عید و بکنیم. عید نزدیکه دیگه.

سرم را تکامن دادم و به خیابان ها خیره شدم. به ادم هایی که کنار هم راه میروند. کنار هم کار میکنند. حتی کنار زندگی میکنند.

اما کمتر فرصت پیش می آید تا باهم زندگی کنند. با هم کار کنند و با هم راه بروند.

با صدای اهنگ ملایمی که پخش شد از فکر بیرون آمدم.

چشم اقیانوسی

مقابل فروشگاه‌های ایستادیم و بنیامین پیاده شد و در را برایم باز کرد و گفت: خب الان هرچی خواستی میتونی برداری. با سرعت بالا دویدم سمت در فروشگاه و وارد شدم.

سبدی برداشتم و تند تند به اطراف خیره میشدم تا چیز بدرد بخوری ببینم.

دستی دور کمرم حلقه شد و من ترسیده به عقب برگشتم.

_ باید باهم بریم.

سرم را تکان دادم و وسایل مورد نیاز را برداشتم. وسط راه عجیب دلم هوس چیپس سرکه ای کرد و بسته را باز کردم و گفتم: توهم میخوری؟

_ نه از شام میوفتم.

او هوکی گفتم و سبد را به او سپردم.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: شکم گرام می‌گه ماهی میخواد.

_ عجب.

خندیدم و گفتم: توهم این کلمه رو از بابک یاد گرفتی ها.

با دیدن خنده ام لبخندی زد و رو به گارسون سفارش را داد.

کمی درجایم جابه جا شدم. دوباره بوی غذا باعث شد گشنه بشوم. پوفی کشیدم. از پنجره به بیرون خیره شدم.

ماه عجیب آن بالا خودنمایی میکرد.

+ ماه رو خیلی دوست دارم

_ میدونی....

به ماه اشاره کرد و گفت: من دوست دارم ماه باشم. کنار تو. مثل ماهی که کنار ستاره هاشه.

+ستاره هاش؟

چشمکی زد و گفت: منظورم بچه هامونه.

از تصور اینکه من و او بچه دار شویم لپانم سرخ شد و خواستم چیزی بگویم که با صدایی آشنا قلبم لرزید: به به. ببین کی اینجاست!

به سمتش برگشتم. دستش در دست رویا بود. همان زنی متنفر بودم از وجودش. کت و شلوار سورمه ای رنگش معلوم بود که چندین ملیون پولش را داده.

_آه. بازم تو؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت: میدونستم دلتون برام تنگ میشه.

خودش را روی صندلی کنار بنیامین ولو کرد و رویا بی هیچ خجالتی کنارم نشست.

بهزاد رویش را به سمت من کرد و گفت: تو چی؟ تو خوبی؟

رویا بلند و با عشوه خندید و گفت: آه عزیزم. مگه یادت رفته نمی تونه حرف بزنه؟

بهزاد پوزخندی زد: اره. برعکس چهره ی خوشگلش...لاله!

دستانم را مشت کردم. به بنیامین خیره شدم. شاید او میخواستم از او اجازه بگیرم که میتوانم حرف بزوم یا نه؟

سرش را تکان داد. نمی دانم این همه اعتماد به نفس را از کجا جمع کردم اما گفتم: خیلی حرف میزنید. سرم رفت.

و سپس پوزخندی زدم و بدون توجه به نگاه متحیرشان دستم را زیر چانه ام گذاشتم و خیره نگاهشان کردم.

رویا دندان قرچی کرد و گفت: اعتراف میکنم شگفت زده شدم.

+ بایدم بشی.

غذایمان را که آوردند بنیامین رو به بهزاد گفت: میشه بری. میخوام غذا بخوریم.

و این جمله عجیب معنی(برو گمشو. حوصلمو سر بردی) را داشت.

چشم اقیانوسی

بهزاد پوزخندی زد و گفت: اره حتما. فقط... ما پنجشنبه میریم دبی. خواستم ازتون خدافظی کنم.

_ باشه خدافظ.

و خودش مشغول خوردن غذا شد.

**

_ مطمئنین؟

سرش را تکان داد و گفت: این پنجشنبه محلث خوبیه. میتونی بگیریش نه؟ اینجوری تمام این بازیها تموم میشه.

_ اره میتونم اما دریا..

حرفش را خورد. دریا را چکار میکرد؟

سرهنگ گفت: دریا میره خونه ی پدر و مادر بابک.

_ مگه بابک با من نیست؟

سرهنگ سرش را تکان داد و گفت: اون نمی خواد باشه.

بنیامین اهنی گفت و از الان هم دلش برای دریا تنگ میشد.

چشم اقیانوسی

ماموریتش این سری سخت بود. باید به فرودگاه میرفت و مانع خروج بهزاد از ایران میشد. موفقیت برایش ارزش داشت اما مهمتر دریا بود.

دریایی که تقریباً نزدیک یکسال با او زندگی میکند و نمی داند پلیس است.

**

به آش نمکی زدم و گفتم: راستی امسال سال چیه؟

- گاو.

- با عصبانیت گفتم: عمته. خر.

- ع؟ بابا منظورم سال گاو.

+اها

کمی فکر کردم و سپس با خنده گفتم: راستی حالا میفهمم چرا مثل گاو میومدی تو اتاق و میرفتی بیرون..

- خودت چه سالی هستی؟

دست از خنده کشیدم و گفتم: خروس.

- حالا میفهمم چرا مثل خروس سر و صدا میکنی.

چشمانم را گشاد کردم و گفتم: دلت میاد؟

سرش را پایین انداخت و گفت: دیگه چشمتو اونجوی نکن.

چشم اقیانوسی

+چرا؟

سرش را بلند کرد و خیره نگاهم کرد: چون توهم آگه جای من بودی همین رو میگفتی. بعد میگن دیوونه شده. دیوونه ی یک دختر... که از سال خروسه..

ویشگونی از بازویش گرفتم و گفتم: حقته. فک کردم میخوای حرف عاشقانه بزنی..

_حاضری دیگه نه؟

سرم را تکان دادم و آخرین چمدان را هم درون ماشین گذاشتم.

سوار شدم و ماشین را روشن کرد.

گوشی اش زنگ خورد. پوفی کرد و گفت: صد بار به بابک گفتم وقتی سوار ماشینم بهم زنگ نزن. بیشعور.

+هوی. به داداش من توهین نکن.

پوفی کشید. انگار استرس داشت. لب ورچیدم. دستانش را به فرمان ماشین محکم کرد. چرا اینگونه میگرد؟

_خب مامان جان میشه ولم کنید؟

حنانه خانوم (مامان بابک): نه تازه پسرمو دیدم . ولت کنم بری ؟ حتما..

روبه من گفت : عزیزم تو هم بیا بغلم . احساس غریبی نکنیا . باشه ؟

با لبخند گفتم : چشم حتما.

لبخند محوی زد و گفت: قوریون صدات بشم من.

رو به بابک ادامه داد: یادبگیر. نصفه توعه. ولی ازدواج کرده. تو الان باید هشتا بچه میداشتی.

آب در گلوی بابک پرید و داد زد: مگه صف جوجه کشیه؟ در ضمن به وقتش

حنانه خانوم : برو بچه خودتو سیاه کن . من تورو میشناسم.

بابک: مامان

حنانه خانوم: یامان.

دستم را روی دلم گذاشتم. از خنده روده بر شده بودم. پس بابک شیطنت را از حنانه خانوم ه ارث برده بود.

با صدای پشت سرم ترسیده به عقب برگشتم: باز چیکار کردی؟ صدای مادرت بلند شده.

وقتی منو دید گفت : ع سلام . شما باید دریا باشی دخترم . من احمدم . بابای این پسره.

بابک : بابامن هی میگم سر راهیم شما بگین نه..

احم تقا : پس خودتم فهمیدی نه ؟

و همه زدن زیر خنده .

_خب کاری باری با من ندارین؟

چشم اقیانوسی

بابک : بار که هست میخوای بدم بهت ؟

احمد اقا پس کله ی بابک زد و گفت : هیس . خف کن بچه . (و روبه بنیامین گفت : کی برمیگردی ؟

_خب...یک هفته دیگه

از همه خدافظی کرد و روبه رویم ایستاد . دستمو گرفت . احمد اقا دست بابک را گرفت و گفت: تو برو تو کار دارن باهم.

خنده ام گرفت . خندم تلخ بود .

_ نمی خوای چیزی بگی؟؟

تنها جوابم سکوت بود . _ باشه من میگم .بزار وقتی برگردم تمام ماجرا رو بهت میگم .

نزدیکم شد. پیشانی ام را بوسید. محکم اما پر از عشق. در گوشم زمزمه کرد: اگه دیدی نیومدم بدون دوستت دارم. .

کنار حنانه خانوم نشستم و گفتم : کارم داشتید حنانه خانوم ؟

اخمی کرد و گفت : بهم بگو مامان . من اینجوری راحت ترم . به احمدم بگو بابا باشه ؟

سرم را تکاون دادم و گفتم : چشم هرچی شما بگیین مامان جونم

مامان : الهی قربون خنده هات برم من . بیا اینا ر نگاه کنیم.

البوم عکس را باز کرد. با دقت به عکس پسری که موهای سیاه پر پشت داشت خیره شدم.

. + این بنیامینه ؟

مامان : اره . و از همون اولشم اخمو بود . اینو نگاه کن.

و بعد به پسری که کنار بنیامین بود اشاره کرد. پسر نیشش تا بناگوش باز بود.

+ این بابکه؟

سرش را تکان داد.

بابک میخندید اما بنیامین از همان اول...مغرور بود و اخمو.

مامان : خیلی زود بزرگ شدن . خیلی زود.

(یک چیز ترسناک بگو؟)

+بزرگ شدم....!)

روی تخت نشستم و گفتم:بابک راستشو بگو. مگه نگفتی من مثل خواهرتم؟ پس بهم بگو.

پوفی کرد و دستی به موهایش کشید و گفت: بعدا میفهمی.

بلند شدم. برای اولین بار بعد چندین سال داد زدم: هی بعدا بعدا میکنی. هم تو هم بنیامین.چی رو دارین مخفی میکنین؟

اخمی کرد و گفت: وقتی گفتم مثل خواهرمی دروغ نگفتم. اصلا نگفتم. ولی دلیل نمیشه بهت بگم چی شده. بنیامین میخواست خودش بهت میگفت.

دندان هایم را رویم هم فشار دادم و گفتم: ازتون متنفرم. متنفرم.

با کج شدن صورتم. پریشان شدن موهایم. تپش قلبم....چشمانم را بستم.

لبخنده تلخی زدم. اصلا فکرش را نمی کردم. اصلا و ابدا.

چشم اقیانوسی

روی زمین با زانو هایم فرود آمدم. دستم را مشت کردم. قطعا الان گونه ام سرخ شده بود.

چشمانم داغ شد. صدایش بلند شد: م...من ...من متا...متاسفم. اصلا..اصلا نمی خواستم اینطوری ..

+برو بیرون.

صدایش گویا در گلپوش خفه شده باشد سرش را پایین انداخت. وقتی حرکتی نکرد بلند شدم و هلش دادم سمت در و گفتم: برو بیرون. الان.

با دیدن گونه ام، سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید.

و دور شد. در را محکم بستم. سر خوردم و روی زمین نشستم.

اولین قطره ی اشک: زمانی که وارد خانه اش شدم.

دومین قطره ی اشک: زمانی که صیغه نامه ای بینمان خواندند.

سومین قطره ی اشک: سرد بودنش.

چهارمین.....

خاطرات از هر سو به ذهنم هجوم آوردند. دیگر بس بود. نفس نفس زدم. دستم را روی قلبم گذاشتم.

صدای گریه ام تنها چیزی بود که سکوت اتاق را میشکست.

بنیامین رادمنش:

گلن گدن تفنگ را کشیدم و اهسته خود را بالای دیوار رساندم.

چشم اقیانوسی

نفس عمیقی کشیدم. قرار بود اول من از دیوار بالا بروم. و بقیه بچه ها بعدن حاضر شوند.

از دیوار پایین پریدم. آهسته نزدیک مردی شدم که پشتش به من بود. دسته ی تفنگ را به گردنش زدم و او بی هوش بر زمین افتاد.

دستانش را گرفتم و پشت درخت قایمش کردم. صدای آمد که: سیروس چی شدی؟

با دیدن مرد هیکلی ای که به سمت می آمد تفنگ را به سمتش گرفتم و به پایش تیر زدم.

آخی گفت و بر زمین افتاد. نزدیک ویلا شدم. با بی سیم پیام دادم: رسیدم تمام.

صدای اژیر پلیس. بی سیم ها. تفنگ ها. سکوت را میشکست و به هیچکس اجازه ی فرار نمی داد.

در ویلا را به شدت باز کردم و با دیدن بهزاد که خون سرد روی مبل بود و لیوان باریک مشروب در دستش بود حرصی شدم.

با دیدنم پوزخندی زد و آهسته بلند شد. تفنگم را روپیش هدف گرفتم. خندید و گفت: هیچی نیست هیچی نیست.

لیوان را به زمین پرتاب کرد و گفت: ای کاش میزاشتین از جشنم لذت ببرم. عجب گرفتاری شدم.

داد زدم: مسخره بازیاتو تموم کن. دستاتو بزار رو سرت زود باش.

نزدیکم شد. آنقدر که تفنگ روی قلبش قرار گرفت. زمزمه کرد: اگه جرعت داشتی میزدی.

و به سرعت چاقویش را درآورد و قبل از اینکه کاری بکنم آن را د شکمم فرو کرد. صورتم جمع شد. بچه ها نزدیکم شدند و دستانش را گرفتند.

اما او هنوز میخندید. داد زد: فکر کردی راحت شدی؟ فکر کردی اون میزاره راحت زندگی کنید؟

روی زمین افتادم. چشمانم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

دریا خاموشی:

یک روز بعد.

با صدای اهسته ی حنانه خانم کنجکاو شدم که نزدیک در بروم و به حرف هایش گوش بدهم:

چجوری میخوای بهش

بگی مادر؟ من نگران این دخترم. اگه زبونم لال چیزیش بشه چی؟

صدای کلافه ی بابک نشان دهنده ی خوبی نبود: خودم بهش میگم مامان جان. شما برو حاضر شو بریم بیمارستان.

در اتاق باز شد و حنانه خانم با دیدن من وحشت زده یا امام حسینی گفت و بعد از چند دقیقه بغض کرد و از کنارم رد شد.

به بابک که نگاه کردم سرش را پایین انداخت.

انگار هنوز از اتفاق چند شب پیش عذاب وجدان داشت.

بالاخره لب باز کرد و گفت: م..میشه بری حاضر شی؟

+ نمی خوای بگی کجا میریم؟ یا باز میگی خودت میفهمی؟

چشم اقیانوسی

لبخند تلخی زد و نگاهم کرد و گفت: میخوایم بریم بیمارستان.

تمام تفکرات در ذهنم خط خطی شد.

+بیمارستان چرا؟

بابک: خواهش میکنم فقط برو آماده شو.

قبل از اینکه حرفی بزند وارد اتاقم شدم و به سرعت لباسی پوشیدم. شلوار سیاه رنگم را برداشتم و بدون توجه به مدل مانتو یکی را برداشتم و پوشیدم.

از اتاقم خارج شدم و داد زدم

: من حاضرم.

خودمم از حاضر سریع تعجب کردم. چه برسد به آنها.

احمد اقا به خودش آمد و سریع از خانه خارج شد. حنا خانم هم. بابک کمر بندش را بست و دستم را گرفت و گفت: فقط بدو.

سرم را تکان دادم و به سرعت از خانه خارج شدم و سوار ماشین شدم.

ماشین روشن شد و به سرعت حرکت کرد. اصلا حس خوبی نداشتم. تنها حرف های بنیامین قبل از رفتنش به ذهنم می آمد (اگه دیدی

نیومدم بدون دوست دارم).

این موضوع که ربطی به بیمارستان نداشت. داشت؟

نمی دانم. فقط حسی عجیب به من میگفت.....

با صدای گریه ی حنا خانم دست از فکر برداشتم: آخه این پسر چه گناهی کرده که اینجوری عذاب میکشه؟

**

وقتی وارد بیمارستان شدم بابک به سرعت به طرف صندوق رفت و گفت: خانم دیشب یک پسر که چاقو خورده باشه نیومد؟

زن: اسمشون؟

باباک آب دهانش را قورت داد و اهسته گفت: بنیامین رادمنش.

اهسته گفت. اما من فهمیدم. اهسته گفت. اما خیلی سریع تمامی پل هایم به اسم ارزو ریخت.

اهسته گفت و من صورتم به سرعت پر از اشک شد.

زن: اها بله. ایشون الان...هستن. نمی تونین وارد شین.

لبانم را بر هم فشردم.

استین بابک را گرفت و با چشمان اشکیم زل زدم بهش و گفتم: دروغه نه؟ بنیامین من زندس نه

؟

سرش را پایین انداخت و هیچ چیز نگفت. لبانم را بر هم فشردم و به سمت عقب رفتم. آنقدر که به دیوار سرد برخورد کردم.

چرا هیچ چیز خوب پیش نمی رفت؟

نمی دانم چقد آنجا نشستم....چقدر سرما را به خودم منتقل کردم اما با گریه ی شدید حنانه خانوم به خودم آمدم. احمد اقا به

سرعت حنانه خانوم را بیرون کرد تا هوایی بخورد.

بابک نزدیکم شد و دستم را گرفت. بلندم کرد و روی صندلی نشستیم. آرام گفت:

وقتی بچه بودم..با بنیامین آشنا شدم. از بچگی غد بود و یک دنده..زیاد نمی خندید. تا اینکه به ما خبر رسید پدر و مادرش مردن.

همش جیغ میزد و میگفت: این امکان نداره. اونا زندن. اما خب...بزرگتر که شد وقتی به خونه ی ما اومد اون موقع فهمید کی اونا رو کشته. دوست باباش بود.

یعنی...بابا ی تو و خانواده ی بنیامین و...عموت...همه باهم دوست بودن که عموت تصمیم میگیره اونا رو بکشه. اینجوری تمام عموالشون به اون میرسید.

ضربه ی اول.

ادامه داد: بنیامین تصمیم گرفت پلیس شه. اونجوری انتقام میگرفت. وقتی متوجه تو شد توی اون خونه بهت نزدیک شد و باهات ازدواج کرد. اون اصلا دوستت نداشت.

ضربه ی دوم.

لبخند تلخی زد: مدت ها گذشت. دیگه بنیامین...بنیامین سابق نبود. همش دوست داشت بیاد خونه. پسری که دخترا برایش مهم نبودن نگران دختری بود که چشمای اقیانوسی داشت. اون عاشقت شده بود. اما نمی تونست بگه. هر وقت اسم بهزاد میومد عصبی میشد و میخواست بکشتش. وقتی بهش پیام رسید که باید بره ماموریت تا بهزاد و بگیره آماده بود. اما نگران تو بود. میترسید. برای اولین بار ترسید. ترسید اتفاقی برات بیوفته. برای همین آوردت خونه ی ما. وقت...

با احساس حال تهوع بلند شدم و به سرعت وارد دستشویی شدم. هرچی خورده بودم یا نخورده بودم را بالاآوردم و نفس عمیقی کشیدم.

شنیدن حرف هایش حالم را خوب که نکرد هیچ. دوست داشتم زودتر ببینمش. نفس عمیقی کشیدم.

چشم اقیانوسی

دستانم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: اروم باش. اروم باش.

چشمانم را بستم. تمام صحنه های باهم بودن ها در ذهنم نقش بست. یعنی او دوستم نداشت؟ یعنی بی دلیل با او رابطه داشتم؟ اشکی از چشمانم پایین آمد و من قول داده بودم گریه نکنم. در را باز کردم و با دیدن چهره ی نگران بابک سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم.

روی صندلی سرد بیمارستان نشستم که حنا خانوم آرام گفت: می خوام یک آزمایش بده! آخه حالت بده.

نمی خواد گفتی و نگاهم را دوختم به چشمان عسلی رنگش. با دیدنم بغض کرد و گذشت.

از خودم بدم می آمد! شاید او از من متنفر بود. شاید هم نه.

در اتاق باز شد دکنر خارج شد. تحمل ایستادن را نداشتم. فقط نگاهش کردم که با دیدنم گفت: حالش خوبه. شکمش بخیه خورده. شانس آوردین چاقو بیشتر فرو نرفته تو شکمش. در هر حال هنوز بیهوشه.

+میشه ببینمش؟

صدایم به قدری آرام بود که حتی خودم هم نشنیدم. صدای الهی شکر حنا خانوم بلند شد و احمق اقا خدارا شکر میکرد و بابک...

گوشه ای ایستاده بود. گویی عذاب وجدان داشت از گفتن این حرفها.

دکتر که رد شد بلند تر ادامه دادم: میشه ببینمش؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: شما؟

نمی دانستم چه بگویم؟ بگویم همسرش هستم؟ همسر مردی که فقط با انتقام جلو آمد؟ قبل از من بابک پیشی گرفت و گفت: همسرشه. همسر قانونی و شرعی.

لبانم را بر هم فشردم. دکتر لبخندی زد و گفت: خب میتونی بری. ولی فقط پنج دقیقه. نه کمتر نه بیشتر.

سرم را تکان دادم و از کنارش گذشتم. در اتاقش را باز کردم آرام وارد شدم. با دیدن چهره ی رنگ پریده اش بغضم بیشتر شد.

صندلی قرمز رنگ کنار تخت را کنار کشیدم و رویش نشستم. خیره نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم.

اصلا با حرف های من خوب میشد؟ یا مانند داستان ها معجزه میشد و بیدار میشد؟

چشم اقیانوسی

سرم را جایی کنار شانه اش گذاشتم و گفتم: این شونه...شونه ای بود که من سرمو بهش تکیه میدادم.

دستش را گرفتم و گفتم: این دستا...دستایی هستن که بهم کمک کردن.

به لبانش خیره شدم: این لبا...

با بغض ادامه دادم: این لبا میگفتن دوستت دارم. حالا توعه لعنتی نمی خواد بیدار شی و منو ببینی؟ من رازتو فهمیدم ها. همون رازی که هی ازت میپرسیدم میگفتی بعدا میگی. تقصیر بابک نیست. خودم ازش خواستم بگه! اگه بیدار شی بازم قبولم میکنی؟ بازم منو میخوای؟

سرم را پایین انداختم.

+یادمه تو میگفتی نیازی نیست عمل کنم. من تورو همینجور که هستی میخوام. اما بزم نخوساتم. میدونی چرا؟ چون عاشقت شده بودم. میخواستم همیشه کنارم باشی.

اشکام ریخت و من ادامه دادم: تروخدا بیدار شو.

با سرعت از اتاق خارج شدم. اشکام با سرعت بیشتری ریخته میشدن و من به دیوار تکیه زدم و سر خوردم.

حنانه خانوم با بغض گفت: حالت بده. میخوای یک آزمایش بدی؟

حمد اقا گفت: اره. حنانه راست میگه. بنیامینم ایشالله بیدار میشه.

حنانه خانوم به طرفم اومد و بلندم کرد. شالم از سرم سر خورد اما محلی ندادم و بازم به راهم که به سمت پرستار بود رفتیم.

یک لحظه چشمام سیاهی رفت و تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین.

و من ارزو میردم دیگه بیدار نشم.

**

اروم چشمامو باز کردم. با دیدن حنانه خانوم به سرعت بلند شدم که باعث شد دستم تیر بکشد و اخی بگم.

چشمامو بستم و گفتم: بنیامین کجاست؟

حنانه خانوم لبخندی زد و گفت: حالش خوه. باور کن. میدونی چند ساعته که خوابی؟ چهار ساعته گرفتی خوابیدی. نمی گی دلم میپوسه؟

سرمو پایین انداختم که گفت نمی خوی از حال خودت باخبر بشی؟

+منظورتون چیه؟

دم گوشم اروم زمزمه کرد: داری مادر میشیا.

چشمام گشاد شد و داد زدم: چی؟

دستشو روی گوشاش گذاشت و گفت: وا؟ چته؟ گوشم کر شد بچه جان.

دستم روی شکمم گذاشتم. پس به خاطر این بود این چند روز چیز میز هوس میکردم؟

نمی خواستم.

من این بچه را نمی خواستم. اصلا از کجا معلوم وقتی بدنیا آمد او را قبول کند؟

یا وقتی بزرگ شود به او چه بگویم؟ بگویم پدرت من را دوست نداشت؟

سرم را پایین انداختم. حنانه خانوم دستش را روی شانم گذاشت و گفت: بزار بیدار شه! بعد هرچی لت خواست فکر و خیال کن. باشه؟

چیزی نگفتم. جوابش سکوت از ادا دهنده ی اتاق بود. پوفی کرد و اهسته دستش را به لبه ی تخت فشرد و بلند شد.

به چشمانش که اطرافش چین و چروک بود نگاه کردم. قطعا از من سنش بالاتر بود. و باتجربه تر!

باید به حرفش میکردم. نه؟

به تخت تکیه دادم. چشمانم را بستم.

خدا را چه پنهان دلم برای همه تنگ شده بود. حتی سمیرا که زن عمویم بود و همیشه بی خیال بود.

اما خب...نه! دلم برای عمو و بهزاد تنگ نشده بود. اصلا هم نشده بود.

به شکمم خیره شدم.

لبخندی زدم. زیر لب زمزمه کردم: توی این هیرو ویر تو چرا اومدی؟

آهی کشیدم و اهسته از روی تخت بلند شدم. کفشم را پایم کردم و از اتاق خارج شدم.

بادیدن بابک و احمد آقا و حنانه خانوم لبخندی زدم و نزدیکشان رفتم.

حنانه خانوم بلافاصله نزدیکم شد و دستم را گرفت و زیر لب غر میزد و چیزی به عربی می‌گفت.

لبخندی زدم و اهسته و لنگ لنگان گفتم: میشه منو ببرین پیش بنیامین؟

البته ای گفت و دستش را پشت کمرم گذاشتو من را به سمت جلو هدایت کرد.

حنانه خانوم گفت: میخوای منم بیام؟

+البته چرا که نه؟

و این بابک بود که مانند بچه های دوساله که عروسکش را گم کرده بود وسط سالن ایستاده بود و به ما با دهان باز نگاه میکرد.

خنده ی ریزی کردم و مقابل اتاق ایستادم.

حنانه خانوم آرام پشتم زد و گفت: ببینم چه میکنی؟

سرم را تکان دادم. جووری می‌گفت که انگار میخواهم کوه بکنم.

در زدم و با صدای اهسته ی بیا تو وارد شدم و در را بستم. نگاهش کردم. رویش آن طرف بود. درست مقابل پنجره.

چشم اقیانوسی

بابک اگه باز اومدی چرت و پرت بگی برو که حوصلتو ندارم.

لبخندی زد. وقتی صدای از من در نیامد به طرفم برگشت و گفت: بابک تو نمی...

با دیدنم حرفش قطع شد. لبانم را بر هم فشردم.

به سرعت بلند شد که اخی گفت و دستش را روی دلش گذاشت.

به سرعت نزدیکش شدم و گفتم: حالت خوبه؟

به لبانم نگاه کرد. فاصلیمان زیادی کم بود.

عقب رفتم که گفت: میدونم همه چیزو فهمیدی. میشه فقط بزاری توضیح بدم بهت؟

روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم: دقیقاً برای همین اومدم

ببین من میدونم که همه چیزو فهمیدی. میدونم که بابک برات توضیح داد. میدونم شاید الان ازم متنفر باشی. ولی...

ولی باور کن من اولش با حس انتقام اومدم درست. ولی کم کم عاشقت شدم. نمی خواستم تو مال بهزاد باشی. نمی خواستم پیش عموت باشی و عذاب بکشی. میفهمی چی میگم؟ من الان عاشقتم. الان نمی خوام بهت صدمه ببینه. مهم نیست چی پیش میاد. ولی من همیشه میخوام با تو باشم. میخوام با تو بمونم. همیشه. مهم نیست بقیه چی میگن. ولی....

+تو منو دوست داری؟

بدون هیچ مکثی گفت: دوست ندارم. عاشقتم.

لبم را گاز گرفتم و گفتم: حتی اگه بچه دار هم بشم نمی خوامی اونا رو بندازی؟

با تعجب گفت: دیوونه شدی؟ من عاشق بچم. مخصوصاً بچه ی تو.

با خجالت سرم را پایین انداختم که گفت: ببین دریا من نمی دونم اون چی بهت گفته ولی باور کن من عاشقتم. الان اصلاً دلم نمی خواد از پیشم بری. باور کن.

مردد نگاهش کردم. با دیدنم لبخندی زد و گفت: میدونی عاشق اینم وقتی که چال گونت معلوم میشه؟

خنده ی بلندی کرد و من بیشتر سرم را به سینه ام فشار دادم.

+می...میخواستم بهت یک چیزی بگم.

دستانم را گرفت و و نگاهم کرد. نمی دانستم چه بگویم. حرف هایش راست بود نه؟

+من حاملم.

آنقدر این جمله را اهسته گفتم که با تعجب گفت: چی؟

پوفی کردم. اعصابم داشت خورد میشد. بلندتر ادامه دادم: من حاملم.

نگاهش کردم. متحیر بود. میدانستم الان مانند همیشه چند حس متفاوت را دارد. حیرت، تعجب. و آشفتگی.

با ترس گفتم: بن...بینام.....

با فرو رفتن ناگهانی ام در اغوشش جمله عم پشت لب هایم خوابید و آرام گرفت. جوری من را محکم بغل کرده بود که هر لحظه امکان داشت له شوم.

زیر لب تنها یک چیز تکرار میکرد: وای خدا. وای خدا.

سرم را اهسته از بین دستان تنومندش بیرون اوردم و نگاهش کردم. ناراحت بود؟ ناراحت بود که حامله هستم؟

+چیزی.....

_هی...هیچی نگو دریا. هیچی. پس بگو چرا شبها بیدار میموندی. پس بگو چرا اینقدر چیز میز هوس میکردی. وای خدا.

کم کم نزدیک بود گریه ام بگیرد. صدایم در آمد: بنیامین.

_جان بنیامین؟ جانم؟

نگاهم کرد: چرا اشک میریزی عزیزم؟ هوم؟ تو باید خوشحال باشی. وای خدا. خدایا شکر که توی این اشفته بازار یک چیز خوب بهم دادی. ممنون که گذاشتی دریا پیشم بمونه.

چشم اقیانوسی

لبخند تلخی زدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم که گفت: میدونی خوشبختی یعنی چی؟ یعنی اینکه یکی باشه تو تمام سختی ها کنارت باشه. همیشه پیشت باشه و بگه من همیشه باهاتم.

لبخندم عریض تر شد. با نگاه قیری رنگش نگاهم کرد و گفت: دوستت دارم عزیزم.

لبش را روی پیشانی عم گذاشت و عمیق بوسید و من اگر بگویم قلبم لحظه ای نزد دروغ گفتم.

+م..منم دوسم...—

با باز شدن ناگهانی در و صدای بلند بابک که میگفت: چه خبره اینجا؟ گونه هایم گلگون شد و لب گزیدم.

بنیامین بالشت پشت سرش را به طرف بابک پرت کرد و فریاد زد: یکبار دیگه بدون در زدن وارد شی من میدونم و تو ها!

اما بابم بیخیال خندید و بالشت را در دستش گرفت و گفت: وای———— دارم عمو میشم. مامان بابا. دارین نوه دار میشین.

انصافا نخود در دهانش خیس نمی خورد.

صبر کن...این یعنی تمام حرف هایمان را گوش داده بود؟

زندگی هنوز خوشگلی هاشو داره اولیش خودت) (.

دو سال بعد

آرام آلبوم عکس را برداشتم و با دیدن طرح قدیمی جلد خنده ام گرفت. شروع کردم به ورق زدن.

چشم اقیانوسی

حداقل خب بود که حنانه خانوم این البوم را به من داده بود تا حداقل کمی از آن را نگاه کنم. آه حنانه خانوم. گفته بودم دلم برایش یک ذره شده بود و دنیا بی قراری میکرد برای اغوشش؟

با صدای کتری پوفی کردم و گفتم: یکروز خواستیم عین ادم این البومو برداریم و نگاه کنیم اگه گذاشتین؟

بلند شدم و آلبوم کهنه را روی میز گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. زیر گاز را خاموش کردم و به ساعت مچی ام خیره شدم. پنج دقیقه ی دیگر میرسید.

لیوان هارا برداشتم و چایی ریختم که صدای دنیا بلند شد. احمی کردم و و لیوان را روی آپن گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. روی زمین بود و غلت میزد. نزدیکش شدم و کنترل بزرگ سیاه رنگ را از دستش بیرون آوردم و گفتم: بده بینم اینو بچه جان!

بغلش کردم و کنترل را روی میز گذاشتم. دستم را روی دماغش گذاشتم و گفتم: خو حالا بوگو میخوای چیکار کنی؟

خندید و لته هایش را به نمایش گذاشت. و من قلبم رفت برای دلبری این موجود کوچک. سرش را کج کرد و تقلا کرد از بغلم بیرون بیاید.

سرش را به سمت گلدان سیاه رنگ میچرخاند و میخواست به سمت آن برود. محکم تر بغلش کردم و گفتم: هیچ— اونو بابا آورده میخوای بشکونیش؟

با صدای زنگ خانه به سمت آیفون رفتم و با دیدنش لبخندی روی لبهایم آمد و من در را باز کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه با خستگی نزدیکمان شد و گفت: سلام خوبین؟

کفش هایش را درآورد و پیشانی ام را بوسید و نزدیک دنیا شد و لپش را کشید و گفت: خوشگل بابا چطوره؟

بدون جواب نگاهم کرد و گفت: خودت خوبی؟

اوهومی کردم و کیفش را از دستش گرفتم و او هم دنیا را بغل کرد.

—امروز خیلی کار ریخته بود سرمون. خانوم حیدری نیومده بود برای همین گارسون کم داشتیم.

همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم بلند گفتم: مگه آقای مضمفری نیومده بود؟

—نه اونم نتونست بیاد. یعنی اومدا. ولی گفت کار پایان نامش مونده باید بره اونو کار کنه.

چشم اقیانوسی

آهانی گفتم و سینی چایی را برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم و آن را روی میز گذاشتم. نزدیکش شدم و به کت اشاره کردم و گفتم: کتو بده برم بزارم رو چوب لباسی.

دستم را کشید و من روی مبل پرت شدم. چشمانم گشاد شده بود.

_دو دقیقه اومد خودتو ببینم باز داری میری؟

خندیدم و گفتم: خب میگفتی نرم دیگه.

دماغم را کشید و گفت: خب به حرف نمی کردی که.

دوباره خندیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. چشمانم را بستم و به گذشته فکر کردم.

درست همان روزی که بابک وارد اتاقمان شد و خوشحال بود، از آن روز به بعد بنیامین بیشتر روز ها خانه بود.

از آن روز به بعد اجازه نمی داد کاری انجام بدهم. حنانه خانوم بیشتر وقت ها خانه یمان بود و به من یاد میداد باید چه کار هایی انجام بدهم

بابک هر روز برای دنیایی که ان روز ها نمی دانستیم جنسیتش چیست اسباب بازی میخرید و ذوق داشت.

اما بنیامین بعد از دستگیر کردن بهزاد، دیگر به شغل پلیسی ادامه نداد و در همان درجه ی کم خودش استعفاء داد.

بهزاد... کسی که همیشه از او میترسیدم چون تمام اتهامات بر علیش بود مرد.

سمیرا گم و گور شد اما بعد ها خبرش رسید در راه رفتن به ترکیه مرد. خوشحال نشدم. ناراحت هم نشدم. اما در هر صورت دلم نمی خواست همچین اتفاقی برایش بیوفتد.

اما ترسم... هر شب و هر روز بعد از بهزاد وحید خان بود. مردی که هیچکس نمی داسنت کجاست و من مطمئن بودم برای انتقام بر میگردد.

بنیامین که متوجه ترسهایم شده بود همیشه کنارم بود و نمی گذاشت بترسم اما خب...

ام دنیا. دختری که با آمدنش دنیا را به من و بنیامین داد. دختری که نمی توانستم انکار کنم که موهای سیاهش به بنیامین و چشم های آبی اش به من رفته بود. از همان بچگی زیبا بود و بابک میگفت: این عروس خودمه گفته باشم.

و احمد اقا چقدر به خاطر این شوخی او را سرزنش کرده بود.

چشم اقیانوسی

تمام این ها که تمام شود میرس به من. منی که با بیست و اندی سال سن زندگی خوبی دارم. شوهری دارم که دیگر پلیس نیست و صاحب کافه ای بزرگ است. دختری که...

_ دریا.

از فکر بیرون آمدم و به بنیامین خیره شدم: جانم؟ چیزی گفتی؟

مشکوک گفت: چیزی شده؟

_ یوف خخخخ توف. نه بابا.

چهره اش را با چندشی جمع کرد و گفت: این حرکتو بابک یادت داده نه؟

سرم را تکان دادم و گفت: معلومه. اصلا بابک کلش پلشته.

خندیدم و گفتم: اوه. حالا بیا برو لباستو عوض کن و بعد بیا با دریا بازی کن.

بعد از گذشت چند دقیقه پایین آمد و دنیا را بغل کرد. درست همان لحظه صدای جیغ دریا بلند شد و تقلا میکرد از آغوش بنیامین بیرون بیاید.

کمی فکر کردم و بعد با خنده گفتم: بدش جان من.

با ترس گفت: این بچه داره عَر میزنه بعد تو میخندی؟

+خب بدش که ارومش کنم.

_چیز نه نمی خواد.

رویم را آنطرف کردم و گفتم: باشه. خودت هم پوشکشو عوض کن.

هول زده نزدیکم امد و گفت : چیز...بیا بابا . من چیکار دارم به تو.

خندیدم و پوشک را از دستش گرفتم و نزدیک دنیا شدم.

**

you came into my life

تو وارد زندگی من شدی

when i was broken

وقتی که شکسته بودم

damaged

اسیب دیده بودم

and fading

و محو شده بودم

you find your way

تو میدونستی چکار کنی

and saved me

و نجاتم دادی

you loved me

دوسم داشتی

and by doing so you made me

و با اینکار باعث شدی

love myself too

منم خودمو دوس داشته باشم

هفت تیر سیاه رنگش را با دستمال مخصوص تمیز کرد و پشت کتش جای داد . پوزخند صدا داری زد و به عکس رو به رویش خیره شد .

حال خانواده اش سه نفره شده بود و میتوانست کارش را به خوبی پیش ببرد . گردنش را کج کرد و عکس را برداشت و زمزمه بار گفت : کی فکرشو میکرد این بشه اخر داستانتون ؟

_ دریا .. کجایی خانوم بیا دیگه .

دریا جوراب دنیا را پایش کرد و بغلش کرد و زیر لب گفت : دو دقیقه میمره صبر کنه .

و بلند تر ادامه داد : اومدم عزیزم .

در اتاق را بست و از پله پایین آمد و خود را به ماشین رساند .

_ میشه بگی داشتی چیکار میکردی ؟

+ خانوما وقتی میرن بیرون چیکار میکنن ؟

بنیامین پوفی کرد و به ساعت مچی اش خیره شد . ده دقیقه دیر شده بود . اما باز هم اهمیت نداد و ماشین را روشن کرد . چند لحظه بعد صدای خوابالوی دنیا بلند شد .

دریا خندید و گفت : خوابت میاد ؟ مثل باباتی دیگه .

و دستش را تکیه گاه بدن دنیا کرد و گفت : اشکال نداره مهم اینه خوشگلیش به من رفته .

+ او هوک .

دریا چند دقیقه بعد از فکر بیرون آمدن موهای طلایی اش را پشت گوش زد و گفت : اینجاس نه ؟

بنیامی ماشین را نگه داشت و بی حرف در ماشین را برای دریا باز کرد و دنیا را بغل کرد . دریا آرام پایین مانتوی زشکی اش را در دست گرفت و از ماشین پیاده شد .

+این رضا هم خودشو کشت از بس مارو دعوت کرد خونش .

_ از خدایم باشه همچین کسی میومد خونش .

--

ضبط را قطع کردم و به دنیا خیره شدم که داشت برگه های طراحی ام را گاز میگرفت. به سرعت نزدیکش شدم و گفتم: دنیا بس کن!

برگه هارا از دستش گرفتم و با دیدنشان که خیس شده بودند اخمی کردم و گفتم: دنیا ببین چیکار کردی؟

و برگه هارا نشانش دادم. دوباره خندید و بیخیال نزدیک توپش شد و ان را گاز گرفت.

دستم را روی سرم گذاشتم. لعنتی در دل برای خودم فرستادم. نمی دانستم چرا ولی.... با دستی که روی شانم قرار گرفت به سمت عقب برگشتم و با دیدن حنانه خانوم لبخندی زدم و گفتم: ولش کن بچس. چیزی نمی فهمه. تو چرا دمغی؟

چشم اقیانوسی

اهی کشیدم و گفتم: نمی دونم حنانه خانوم. چند روزه که اصلا حواس برام نمونده. اون روز اونقدر حواسم پرت بود که اشتباهی به جای شکر نمک ریختم تو چاییم. یادم رفت لباسارو پهن کنم روی طناب. اصلا یک وضعیه. بنیامینم که نیست.

خندید و گفت: من که هستم عزیزم. هرچی خواستی به من بگو.

+ نه بابا اختیار دارین نمی شه که همه ی چیزارو به شما بگم.

حنانه خانوم: حرف نباشه همین که گفتم. برای نگرانی هم باید بگن چیزی نیست عزیزم. حتما حوصلت سر رفته بیخودی نگرانی. چه اتفاقی مگه میخواد بیوفته؟ تازه من هستم. بابا هست. بابک هست. تازه بنیامینم هست.

اوهومی گفتم و نفس عمیقی کشیدم. راست میگفت. این روزها علاوه بر حواس پرتی نگران هم بودم. نگران این که اتفاقی برای بابک یا بنیامین بیوفتد.

میترسیدم. دوباره نگرانی های روزهای اول به سمتم می آمد. شانس نداشتم دیگه.

حنانه خانوم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: پس دیگه نگران نباش.

سرم را تکان دادم و سعی کردم او را مطلقاً کتم چیزی نیست اما خب از دل من خبر داشت؟

لبخندی زدم و گفتم: خب پس بیخیال بریم.

دنیا را بغل کرد و از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. رو به حنانه خانوم که روی مبل سفید رنگ نشسته بود و با دنیا بازی میکرد گفتم:

خب فکر کنم دیگه باید برم خونه خودمون. بنیامین الان میاد.

اخمی کرد و گفت: حرف بیخود نزن. بگو دوست نداری بیای پیشم دیگه نه؟

خواستم لب باز کنم که گوشی عم زنگ خورد. اخمی کردم و با ببخشیدی از حنانه خانوم دور شدم.

با دیدن شماره ی بنیامین لبخندی زدم و دکمه ی سبز را فشار دادم: ج...!

صدای مضطرب و دلهره آور بنیامین من را ترساند: بنیامین. چی شده؟

_ دریا فرار کن. دنیا رو بردار و از اونجا فرار کن. زود باش.

چشم اقیانوسی

چهره‌ام در هم رفت . از سردرگمی اخمی کردم و گفتم : چی میگی بنیامین ؟

بنیامین شتاب زده گفت : سوال نپرس . داره میاد . فقط برو .

ا عصبی و با داد گفتم : کی داره میاد ؟

— عموت . هرجاهستی بمون . اگه خونه ی خودمون هستی برو . خواهش میکنم زود باش .

گوشی از دستم افتاد .

تماس قطع شد . می خواستم خودم را گول بزنم هیچ اتفاقی نیوفتاده است اما قسمت منطقی و هوشیار مغزم اجازه ی هیچ فکر کردنی را به من نداد .

چند ثانیه بعد بی توجه به اینکه چه می پوشم به سمت حنا خانوم رفتم و با داد گفتم: ترو خدا هر اتفاقی افتاد از دنیا مواظبت کنید . خب؟ من به شما اعتماد دارم .

حنا خانوم مانند من حیرت زده شد و گفت: چی میگی دختر؟

+ وقت ندارم توضیح بدم . اگه تا شب برنگشتم خودت از دنیا مراقبت کن .

و بدون اینکه چیز دیگری بگویم از آنجا خانه خارج شدم و عجیب دوست داشتم گونه ی نرم و سفید دنیا را ببوسم .

با سختی دل کندم و بدون توجه به چهره ی نگران حنا خانوم رفتم . سوار ماشین شدم و به سرعت راندم و در تمام مسیر تنها در دلم دعا میکردم اتفاقی برای بنیامین نیوفتاده باشد .

پس دلیل نگرانی هایم این بود . با دیدن چراغ قرمز به سرعت پایم را روی پدال گاز گذاشتم و از چراغ عبور کردم .

عالی شد! حالا مشکلات دوبرابر شد!

بدون توجه به صدای فحش و داد و بی داد به سمت خانه راندم.

وحید خان بنیامین را به جلو هل داد و گفت : زنت کجاست ؟

— من پسر تو کشتم . تو باید منو بکشی .

لبخندی زد . از همان هایی که او را مانند پیرمردی مهربان نشان میداد و گفت : ولی کیفش بیشتره .

ناگهان جدی شد و گفت : بگو کجاست ؟

بنیامین اما خواست دهان باز کند که صدای خش خش برگ از پشت سرشان آمد . بنیامین داد زد : مگه نگفتم برو؟

+ جای دنیا امنه . مهم اینه . تنها با.....

با صدای تیر و جیغ دریا فضا لحظه ای ساکت شد . بنیامین به خودش آمد و بلند داد زد : دریــــــــــــا .

اما دیر شده بود . پای چپ دریا تیر خورده بود و از درد لبش را گاز گرفته بود . بنیامین خواست به طرفش برود که دستانش از

پشت گرفته شد و بلند داد زد :

ولم کنین . گفتم ولم کنین .

چشم اقیانوسی

تیر دیگری که روی پای راستش خورد دل بنیامین را به درد آورد . بنیامین با هق هق مردانه ای گفت : ترو خدا ولش کنین .
وحید خان خندید . گویا لذت میبرد از عذاب دادن دختر برادرش و دامادش . واقعا هم همینگونه بود . با سر علامت داد و داستان بنیان را ول کردند . روی زمین افتاد .

دریا با زوری که نمی دانست از کجا آورده است به سمت بنیامین رفت . سرش را نزدیک کرد و گفت : بن...بنیامین .

بنیامین با گریه دستانش را روی گونه ی دریا گذاشت و گفت : جان بنیامین ؟

وحید خان اهی گفت : خسته شدم بابا این کارا چیه ؟

و تیره دیگری به کمر و دل دریا زد . این چندمین باری بود که او میسوخت ؟ شاید برای هزارمین بار .

دریا سرفه ای کرد و کمی خون روی پیراهن سفید رنگ بنیامین ریخت و آرام لب زد : غ..غذایی که دوس داشتی ...د.درس...درس کرده ...بودم .

بنیامین با بغض خندید و گفت : دریا اشهدتو بخون .

و چقدر سخت ود گفتن چنین جمله ای از زبان او . وحید خان روی بنیامین و دریا خم شد . حال دیگر بارانی نبود تا صورتشان را خیس کند :

سرنوشتتون همین بود دیگه .

بنیامین با داد گفت ک فکر میکنی این اتفاق فقط برای دیگران میوفته . اما وقتی برای خودت هم بیوفته اونوقته که به طرز ناامید کننده ای نابود میشی.

هومی گفت : جمله ی خوبی بود . اما نه واسه من .

عقب رفت . گلن گدن را کشید و گفت : این پایانه زندگیه شماس .

بنیامین با لحن ترسناکی گفت : بزن .

لیخندی زد و گفت : خدافظ.

چشم اقیانوسی

بنیامین فقط یک چیز را قبل از مرگ دم گوش دریا زمزمه کرد : همیشه دوستت داشتم چشم اقیانوسی .

صحنه ی زیبایی بود . دو معشوق در بغل یکدیگر به خواب ابدی رفته بودند و وحید خان بی توجه به آن ها صحنه را ترک کرد .

مرگ پایان خوش قصه های درد است

مرگ پر است از پرواز

پر از راز

مرگ را دیده ام بارها

مرگ یک برگ در پاییزی زرد

مرگ یک ابر در سرایشی سقوط

مرگ یک شعر بر لب های سرد شاعر

مرگ ترانه ای شاد زیر دندانهای خواننده ی غمگین

مرگ برف زیر شلاق خورشید

مرگ آب پشت دیوارهای سرد یک سد

و مرگ همیشه هست

و تنها مرگ است که دروغ نمیگوید

این را هدایت میگفت

و روزی بر لبان مرگ بوسه زد.

کسایی که رمانو تا اینجا دنبال کردن ...آزشون خیلی ممنون هستم و عاشقشونم.

چشم اقیانوسی

از دوست گلم بیتا هاشمی هم خیلی ممنونم که منو راهنمایی کرد.

عاشق همتونم.

این رمان جلد دو داره . شاید این رمان چون رمان اولم بود بد شده باشه یا خیلی چیزای دیگه.

اما ممنون میشم جلد دوشو هم بخونید بعد قضاوت کنید . این رمان به دلیل اینکه برای بار اولم بود اینجوری شده.

اسم جلد دومش هست

سرنوشت مبهم

اسم رمانای دیگم :

سرنوشت مبهم.

منو میکشی ؟

آخرین ماموریت.

ناقوس مرگبار.

شاید نجات دنیا.

اسم من مهرناز حسن زاده هستش . اما برای رمانا از این اسم استفاده میکنم کمهرناز حسن زاده(ساینا)

از آقای علی غلامی هم خیلی ممنونم که این موقعیت و واسه همه ی ما درست کرد که رمانامو نو بزاریم .

با تشکر

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com